

مقدمه مترجم

بررسی دوهزار سال تاریخ تفکر مسیحی ما را با طیف وسیعی از متفکران و متألهان آشنا می‌سازد که بر اساس حقایق مکشوف شده در کتاب مقدس و متناسب با شرایط تاریخی و فرهنگی‌ای که در آن می‌زیسته‌اند، در باب مسائل گوناگون اندیشه‌پردازی نموده‌اند. در طیف گسترده این متفکران می‌توان اندیشمندانی را باز شناخت که آثار و عقایدشان نه تنها بر تفکر دینی مسیحیت، بلکه بر تفکر غیردینی غرب نیز تأثیرات مهمی برجای گذاشته است. برای مثال آگوستین متفکر است که آثار وی تأثیر عمیقی بر الهیات مسیحی برجای گذاشته است و در عین حال برخی از وجوه آثار او که بیشتر صبغه فلسفی دارند، آثار قابل توجهی در زمینه فلسفه نظری محسوب می‌شوند و هر بررسی جامعی از تاریخ تفکر غرب بدون توجه به تأثیر آثار آگوستین بر آن، بررسی‌ای نابسند خواهد بود. به همین شکل نیز نمی‌توان تأثیر آرای اندیشمندانی چون آکویناس را در غنی‌تر شدن میراث ارزشمند فلسفه ارسطویی، آرای اشلایرماخر را در پدیدآیی هر منوتیک و آثار کرکگارد را در پدیدآیی فلسفه اگزیستانسیالیسم نادیده گرفت. آرا و اندیشه‌های بسیاری از متفکران و متألهان مسیحی نیز تأثیرات عمیقی بر حیات اجتماعی و سیاسی روزگارشان برجای نهاده است و درک تاریخ تحول بسیاری از جوامع غرب، بدون بررسی آثار این اندیشمندان ممکن نیست. برای مثال آرا و اندیشه‌های مارتین لوتر بانی اصلی جنبش اصلاح دینی، در عین حال که تحولی اساسی در الهیات مسیحی پدید آورد، تغییرات اجتماعی و سیاسی عمیقی را نیز در اروپا منجر شد و پیامدهای جنبش اصلاح دینی بر همه ارکان تمدن اروپایی و هم بر ابعاد دینی زندگی اروپاییان و هم بر ابعاد غیردینی زندگی آنان تأثیرات مهمی برجای گذاشت و جامعه‌شناسانی چون ماکس وبر حتی تأثیر جنبش اصلاح دینی را بر مناسبات اقتصادی اروپای نوین را نیز بررسی کرده‌اند. یا بررسی مبارزات سیاهپوستان ایالات متحده برای احقاق حقوقشان و نضج و گسترش جنبش حقوق مدنی سیاهان آن دیار، بدون بررسی تأثیر اندیشه‌های مارتین لوترکینگ بر این جنبش ممکن نیست. یا برای درک جامع‌تر تحولات اجتماعی در آمریکای لاتین و نقشی که کلیسای کاتولیک در این تحولات دارد بررسی الهیات رهایی‌بخش و آرای متفکران پیرو این مکتب ضروری می‌نماید. بدینسان بررسی آثار و اندیشه‌های بسیاری از متفکران مسیحی ما را در درک جامع‌تر و عمیق‌تر تحولاتی که در دو هزار سال گذشته در تاریخ غرب بوقوع پیوسته‌اند، یاری می‌دهد. آثار بسیاری از متفکران مسیحی نیز صرفاً جنبه الهیاتی دارند و تأثیرشان را عمدتاً می‌توان در ساحت تفکر دینی و حیات روحانی مسیحیان مشاهده نمود و شناخت و درک تاریخ تفکر و الهیات مسیحی بدون بررسی آثار این اندیشمندان ناممکن است. آثار برخی از این اندیشمندان رنگ و بوی فلسفی دارد در حالی که برخی از آنان به زندگی عملی و تجربیات عرفانی توجه بیشتری نشان می‌دهند. برخی از آنان سنت‌گراتر هستند در حالی که در

آثار برخی دیگر توجه به تفکر فلسفی دوران زندگی اشان و تأثیر پذیری از آن بیشتر دیده می‌شود. برای مثال درحالی که در آثار متفکران پیرو الهیات انجیلی توجه به راست‌دینی سنتی مسیحی بیشتر دیده می‌شود در آثار متألهان و متفکرانی چون بولتمان و تیلیخ تأکید بیشتر بر روی تأثیرپذیری از عناصر تفکر معاصر همچون آگزیستانسیالیسم بیشتر دیده می‌شود.

کتابی که پیش روی دارید سعی در شرح و بررسی اندیشه‌های بیش از یکصد متفکر مسیحی دارد که به اشکال مختلف نقشی ماندگار در تاریخ تفکر و الهیات مسیحی داشته‌اند. روش کار نویسنده بدینگونه است که ابتدا شرحی مختصر از زندگی هر متفکر و متأله ارائه می‌دهد و سپس به شرح و بررسی آثار و اندیشه‌های او می‌پردازد. آنگاه بخشهایی از آثار مهم این متفکران نیز نقل می‌شود. نویسنده سعی دارد تا ابعاد مهم تفکر هر متفکر مسیحی را باز بنمایاند و جایگاه او را در تاریخ تفکر مسیحی و تأثیری را که وی بر آن برجای نهاده است نشان دهد. نویسنده همچنین پدیدآیی و تکامل آرا و اندیشه‌های مختلف الهیاتی و فلسفی را در آثار متفکران گوناگون بررسی می‌کند و نقشی را که متفکران مختلف در پدیدآیی یک ایده و یا بسط و تکامل آن ایفا کرده‌اند، نشان می‌دهد. نویسنده همچنین سعی می‌کند بدور از حب و بغض، نقاط قوت و ضعف متفکران مختلف را نشان دهد و ارزیابی‌ای کلی از آرایشان ارائه نماید. کتاب در پنج بخش تدوین شده است. بخش نخست به شرح و بررسی آثار متفکران قرون اولیه می‌پردازد و سیر تطور اندیشه‌های مختلف و پدیدآیی بنیادهای راست دینی مسیحی را باز می‌نمایاند. در بخش دوم سنت فکری و الهیاتی کلیساهای یونانی و شرقی معرفی می‌شود و وجوه تمایز آن با الهیات لاتین و تأکید آن بر جنبه‌های عرفانی و عملی ارائه می‌شود. بخش سوم به معرفی متفکران قرون وسطی می‌پردازد و وجوه گوناگون فلسفه مدرسی را در آثارشان بررسی می‌کند. در بخش چهارم نویسنده به معرفی متفکرانی می‌پردازد که نقش مهمی در پدیدآیی و تکامل جنبش اصلاح دینی داشته‌اند و سپس واکنش کلیسای کاتولیک در مقابل این جنبش را بررسی می‌کند و به معرفی آثار متفکران کاتولیک این دوران می‌پردازد. بخش پنجم نیز به شرح و بررسی تحولاتی که در دوران معاصر در تفکر و الهیات مسیحی رخ داده است می‌پردازد و آرای متفکرانی را که پیرو مکاتب الهیاتی مختلفی چون لیبرالیسم، آگزیستانسیالیسم، الهیات انجیلی و راست دینی نوین هستند، بررسی می‌کند. در ابتدای هر بخش نیز نویسنده مقدمه‌ای کوتاه در مورد دورانی که سعی در معرفی متفکران آن دارد به نگارش درآورده است. همچنین در هر بخش نیز اعتقادنامه‌های مهم مسیحی و بیانیه‌های مهم کلیسایی که در تاریخ تفکر الهیات مسیحی اهمیت دارند یا نمایانگر یک سنت خاص الهیاتی و کلیسایی‌اند معرفی شده و قسمتهایی از این اعتقادنامه‌ها و بیانیه‌ها نیز ذکر شده است.

نویسنده کتاب، تونی لین، سالهاست که در کرسی استادی اندیشه های و آموزه های مسیحی در دانشگاه الهیاتی لندن مشغول تدریس است و در زمینه معرفی متفکرین مسیحی کتب و مقالات بسیاری به نگارش درآورده است که از این جمله می توان به کتاب «سیاحتی در تفکر مسیحی» اشاره نمود.

امید است مطالعه این کتاب برای خوانندگان گرامی مفید واقع گردد و آنان را با سنت تفکر مسیحی که از سنن فکری غنی مغرب زمین است آشنا سازد.

روبرت آسریان

دی ماه ۱۳۷۶

پیشگفتار

اگر کسی بخواهد مدتی در کشور دیگری زندگی کند، طبیعی است که باید زبان آن کشور را یاد بگیرد. ولی این کافی نیستو اگر بخواهد با مردم آن کشور رابطه برقرار سازد باید زبان دیگری را هم بیاموزد و آن زبان عبارتست از قالبهای فکری آن مردم. این موضوع در مورد کلیسای مسیحی هم صادق می‌باشد. وظیفه کلیسا تنها این نیست که به اصول اساسی مسیحیت که در کتاب مقدس مذکور می‌باشد وفادار بماند بلکه باید این حقایق تغییرناپذیر را برای نسلی که در میان آن زندگی می‌کند تفسیر نماید.

هر نسل مسیحی باید با این مسئله روبرو شود که چگونه می‌توان عقاید مسیحی را به آن زمان مربوط ساخت. برای حل این مسئله باید تغییرات زمان خود را درک نماید. اگر بخواهیم ایمان مسیحی را بطرزی قابل درک به مردم ابلاغ نماییم باید قالبهای فکری زمان خود را درک کنیم. این قالبهای فکری در جاهای مختلف با یکدیگر تفاوتهای کوچکی دارند و این تفاوتها در میان ملل مختلف بیشتر است. ولی تمام دوره‌ها و هم‌چنین عصر ما دارای خصوصیات هستند که با یکدیگر یکی می‌باشند. این کتاب برای بحث درباره این خصوصیات مشترک نوشته شده است. هدف این کتاب فقط ارضاء حس کنجکاوی فکری نیست. بتدریج که موضوعات شکافته می‌شود متوجه خواهیم گردید که نتایج عملی درک واقعی تغییرات قالبهای فکری تا چه حد وسیع می‌باشد. عده‌ای ممکن است تعجب کنند از این که من تحلیل جریان تفکر جدید را از توماس آکویناس شروع کرده و به جلو رفته‌ام. ولی من معتقدم که مطالعه ما باید در عین حال هم به تاریخ مربوط باشد و هم به فلسفه. اگر بخواهیم جریان تفکر عصر حاضر را درک کنیم باید از نظر تاریخی بفهمیم که این وضع چگونه بوجود آمده است و هم‌چنین باید با تفصیل بیشتری پیشرفت قالبهای فکری فلسفی را مورد مطالعه قرار دهیم. تنها وقتی این کار را انجام دهیم، آمادگی خواهیم داشت که به جنبه‌های عملی این موضوع بپردازیم که چگونه می‌توانیم حقایق تغییرناپذیر را به جهان درحال تغییر ابلاغ نماییم.

فصل اول

طبیعت و ماوراءالطبیعه

منشاء انسان جدید را می‌توانیم به دوره‌های مختلفی نسبت بدهیم. ولی من با عقاید شخصی شروع خواهم کرد که دنیا را واقعاً تغییر داد. توماس آکویناس {P - P Thomas Aquinas} (۱۲۲۵-۷۴ میلادی) راه را برای بحث درباره آنچه «طبیعت و ماوراءالطبیعه» خوانده می‌شود گشود. این موضوع را می‌توان بصورت زیر نشان داد:

ماوراءالطبیعه - طبیعت

این نمودار را می‌توان با شرح بیشتری در دو سطح متفاوت نشان داد:

ماوراءالطبیعه یا بالا: خدای خالق، بهشت و امور بهشتی،

امور نامرئی و تأثیر آنها بر جهان،

روح انسان، اتحاد یا وحدت

طبیعت یا پایین: مخلوقات، دنیا و اموردنیوی،

امور مرئی و آنچه طبیعت و انسان در دنیا انجام می‌دهند،

بدن انسان، گوناگونی

تا این زمان قالبهای فکری انسان یونانی بود. امور بهشتی یا آسمانی بسیار مهم و بقدری مقدس بودند که کشیدن تصویر واقعی آنها امکان نداشت. مثلاً حضرت مریم و مسیح هرگز بصورت واقعی تصویر نمی‌شدند بلکه بصورت نمادی نقاشی می‌شدند. بهمین دلیل {P - P Symbolic} وقتی مثلاً به موزائیک یک حوض تعمید مربوط به دوره آخر بیزانس در فلورانس نگاه کنید، تصویر حضرت مریم را نخواهید دید بلکه نماد او را.

از طرف دیگر طبیعت ساده- مانند درختها و کوهها- برای هنرمندان اهمیتی نداشت بلکه فقط قسمتی از جهانی بود که در آن زندگی می‌کردند. مثلاً کوه نوری بهیچوجه طرفداری نداشت. بطوری که بعداً خواهیم دید کوهنوردی درواقع وقتی شروع شد که توجه جدیدی نسبت به طبیعت ایجاد گردید. پس قبل از توماس آکویناس تأکید زیادی در مورد امور ماوراءالطبیعه بعمل می‌آمد و آنها را بسیار دور و بسیار مقدس می‌دانستند و

فقط با نمادها نشان می‌دادند و علاقه زیادی به طبیعت وجود نداشت. با ظهور توماس آکویناس ما شاهد تولد واقعی رنساس انسان‌گرایانه می‌باشیم.

نظر آکویناس درباره طبیعت و ماوراءالطبیعه شامل جدائی کامل این دو نبود زیرا بنظر او این دو با هم اتحاد داشتند. از زمان آکویناس بعد سالها تلاش دائمی بعمل می‌آمد که بین طبیعت و ماوراءالطبیع اتحاد ایجاد شود و انسان امیدوار بود که عقل بتواند درباره هر دو چیزی بگوید.

پیدایش طرز تفکر رنسانس چند نتیجه خیلی خوب داشت و مخصوصاً طبیعت جای مناسب‌تری یافت. از نظر کتاب‌مقدس طبیعت دارای اهمیت می‌باشد زیرا توسط خدا خلق شده است و نباید مورد تحقیر قرار گیرد. امور بدنی در مقایسه با روح نباید حقیر شمرده شود. زیبایی دارای اهمیت می‌باشد. امور جنسی به خودی خود بد نیست. تمام این امور نتیجه این حقیقت می‌باشند که عطاکننده طبیعت خداست و کسی که در آن به دیده تحقیر نگاه می‌کند خلقت خدا را خوار شمرده است و از نظری خود خدا را خوار می‌شمارد زیرا آنچه را که خدا خلق کرده خواهر شمرده است.

آکویناس و خود فرمانروا

در عین حال اکنون می‌توانیم اهمیت نمودار طبیعت و ماوراءالطبیعه را از نظر دیگری مورد توجه قرار دهیم. هر چند دادن جای مناسب به طبیعت دارای نتایج خوبی بود ولی بطوری که بعداً خواهیم دید این امر راه را برای امور زیادی که زیانبار بود باز کرد. بنظر آکویناس اراده انسان سقوط کرده ولی عقل او سالم مانده بود. این نظریه درباره سقوط انسان، که در مقایسه با نظر کتاب‌مقدس در این مورد ناقص است، باعث ایجاد مشکلات بعدی شد. عقل انسان، خود فرمانروا گردید. انسان اکنون در یک حوزه، خود فرمانروا و مستقل شد. این حوزه خود فرمانروایی در عقاید آکویناس به شکلهای مختلفی ظاهر گردید. بعنوان نمونه یکی از نایب این بود که الهیات طبیعی بوجود آمد. از این نظر الهیات طبیعی الهیاتی است که می‌تواند جدا از کتاب‌مقدس وجود داشته باشد. هر چند آکویناس الهیات طبیعی را مطالعه‌ای مستقل می‌دانست ولی امیدوار بود که اتحاد وجود داشته باشد و می‌گفت که بین الهیات طبیعی و کتاب‌مقدس رابطه وجود دارد. ولی نکته مهم در نتیجه حاصله این بود که یک حوزه خود فرمانروا و مستقل تشکیل شد. براساس این حوزه خود فرمانروا، فلسفه هم آزاد شد و از مکاشفه الهی جدا گردید. بهمین دلیل فلسفه بال و پر پیدا کرد و به هر جا که میل داشت پرواز نمود بدون این که با کتاب‌مقدس رابطه‌ای داشته باشد. این به آن معنی نیست که این تمایل قبلاً وجود نداشت ولی از این موقع بعد خیلی شدیدتر شد.

بعلاوه در محدوده الهیات فلسفی توماس آکویناس باقی نماند بلکه بزودی در هنرها هم وارد شد. امروزه یکی از نقائصی که در سیستم آموزش و پرورش ما وجود دارد این است که رابطه طبیعی بین رشته‌های مختلف را فراموش کرده‌ایم. تمام رشته‌ها را بدون اینکه به یکدیگر مربوط سازیم در خطوطی موازی و جدا از یکدیگر مطالعه می‌کنیم. این نقص هم در آموزش مسیحی و هم در آموزش غیردینی دیده می‌شود. بهمین دلیل است که امروزه مسیحیان انجیلی از تغییرات شگرفی که در این دوره بوجود آمده در شگفت هستند. ما تفسیر کلام را بعنوان تفسیر کلام، الهیات را بعنوان الهیات، فلسفه را بعنوان فلسفه، هنر را بعنوان هنر و موسیقی را بعنوان موسیقی مورد مطالعه قرار داده‌ایم بدون اینکه درک کنیم که اینها همه مربوط به انسان هستند و امور انسان را نباید خطوطی موازی و جدا از یکدیگر بدانیم.

بعد از آکویناس این موضوع در مورد الهیات و فلسفه و هنر به چند طریق ظاهر شد.

نقاشان و نویسندگان

اولین هنرمندی که تحت تأثیر قرار گرفت سیمابو {P - P Cimabue} (۱۲۴۰-۱۳۰۲) استاد گیوتو (۱۳۶۷-۱۳۳۷) بود. {P - P Giotto}

آکویناس از ۱۲۲۵ تا ۱۲۷۴ زندگی کرد و بدین طریق تأثیر او در هنر خیلی زود دیده می‌شود. بجای این که موضوع هنر مانند گذشته بطرز نمادی یونانی در سطح بالا یعنی در قسمت ماوراءالطبیعه قرار بگیرد، سیمابو و گیوتو به نقاشی کردن طبیعت پرداختند. در این دوره انتقال: تغییر بفوریت انجام نشد بهمین دلیل در ابتدا در تابلوها قسمتهای کم اهمیت را از روی طبیعت نقاشی می‌کردند ولی مثلاً به نشان دادن مریم بصورت نمادی ادامه میدادند.

سپس دانتته (۱۲۶۵-۱۳۲۱) با استفاده از سبک نقاشی این دو شروع به نوشتن کرد. ناگهان همه چیز بر این اساس تغییر یافت که طبیعت اهمیت دارد. همین امر در نویسندگانی نظیر پتراک (۱۳۰۴-۱۳۷۴) و بوکاچیو (۱۳۱۳-۱۳۷۵) هم دیده می‌شود. پتراک اولین شخصی بود که فقط به خاطر بالا رفتن از کوه به کوهنوردی پرداخت. این علاقه به طبیعت بعنوان آفریده خدا، همانطوری که گفتیم، خوب و مناسب است. ولی آکویناس راهی را باز کرده بود که بسوی انسان‌گرایی خود فرمانروایانه و فلسفه خود فرمانروایانه می‌رفت و وقتی این حرکت قوت گرفت به سیل تبدیل شد.

طبیعت در مقابل ماوراءالطبیعه

اصل مهمی که باید به آن توجه داشته باشیم این است که وقتی طبیعت خود فرمانروا گردید، شروع به بلعیدن ماوراءالطبیعه کرد. در دوره رنسانس، از زمان دانتی تا میکلائو، طبیعت بتدریج بیشتر خود فرمانروا { P Michelangelo - P

گردید. وقتی فلاسفه انسان‌گرا با آزادی بیشتری عمل کردند، طبیعت از خدا جدا شد. وقتی رنسانس به اوج خود رسید، طبیعت ماوراءالطبیعه بلعیده را بود.

این موضوع را می‌توان از راههای متعددی نشان داد. این کار را با مینیاتوری بنام «ساعات عالی روحان» شروع می‌کنیم که در حدود سال ۱۴۱۵ نقاشی شد. داستان آن مربوط به واقعه‌ای منجرآسا در آن دوره است. مریم و یوسف و کودک در حالی که به مصر می‌گریختند از مزرعه‌ای می‌گذرند که مردی در آن تخم می‌پاشید و معجزه انجام می‌شود. دانه ظرف حدود یک ساعت رشد می‌کند و برای درو کردن آماده می‌شود. وقتی آن مرد می‌خواهد درو کند سربازانی که بدنبال مریم و یوسف و کودک بودند از او سؤال می‌کنند «چه مدتی است که از اینجا گذشتند؟» آن مرد جواب داد وقتی دانه می‌کاشف. با این جواب سربازان برمی‌گردند. ولی آنچه که مورد توجه ما می‌باشد خود داستان نیست بلکه طرزی است که مینیاتور نقاشی شده است. اولاً تفاوت زیادی هست بین اندازه بزرگ مریم و یوسف و کودک و خادم و الاغ که در بالای عکس قرار دارند و بر قسمتهای دیگر مسلط می‌باشند با اندازه کوچک سربازان و مردی که در گوشه عکس داس خود را در دست دارد. ثانیاً پیام نه فقط بوسیله بزرگی اندازه قسمت بالا روشن می‌گردد بلکه زمینه بالای قسمت فوقانی با خطوط طلائی پوشانیده شده و بدین طریق طبیعت و ماوراءالطبیعه کاملاً مشخص گردیده است.

این طرز فکر قدیمی بود که در آن ماوراءالطبیعه را بسیار مهم می‌دانستند و طبیعت جای کوچکی داشت در اروپای شمالی، وان ایک (۱۳۸۰-۱۴۴۱) {P - P Van Eyck}

مشخص بود که در آن بر روی طبیعت بطرز جدیدی باز کرد. او شروع به نقاشی طبیعت واقعی کرد. در سال ۱۴۱۰، که در تاریخ هنر سال بسیار مهمی است، او مینیاتور کوچکی کشید که حدود دوازده سانتیمتر طول و هفت سانتیمتر عرض داشت ولی دارای اهمیت بسیار زیادی است زیرا اولین تصویر منظره طبیعی واقعی است و زمینه تمام عکسهای بعدی در دوره رنسانس می‌باشد. موضوع عکس تعمید مسیح است ولی این فقط قسمت کوچکی از تصویر می‌باشد. در آن رودخانه و یک قصر واقعی و چندین خانه و تپه و غیره وجود دارد و یک منظره واقعی است. طبیعت اهمیت یافته است. از آن ببعد نقاشی منظره در تمام قسمتهای اروپای شمالی و جنوبی بسرعت توسعه یافت.

بزودی به مرحله بعدی می‌رسیم. در سال ۱۴۳۵ وان یک تابلویی نقاشی کرد که «مادر مقدس و صدراعظم رولن» نام دارد و اکنون درمنده لوور پاریس نگهداری می‌شود. موضوع مهم این است که صدراعظم رولن که صورتش به طرف حضرت مریم قرار دارد از نظر اندازه با مریم مساوی است. مریم دیگر مانند گذشته دورتر نیست و صدراعظم کوچک نمی‌باشد. هر چند صدراعظم دستهای خود را در حالت دعا نگاهداشته است ولی با مریم مساوی است. از این زمان به بعد فشار ادامه می‌یابد. چگونه باید تعادل بین طبیعت و ماوراءالطبیعه حفظ شود؟

شخصیت مهم دیگر یعنی موساچو {P - P Mosaccio}

(۱۴۰۱-۱۴۲۸) باید در این مرحله ذکر شود. او شخصی است که بعد از مرگ گیوتو در سال ۱۳۳۷، با معرفی فضای واقعی در نقاشی در ایتالیا اولین قدم مهم بعدی را برداشت. برای اولین بار نور از سمت صحیح می‌تابد. مثلاً در عبادتگاه پرشکوه کارمین در فلورانس پنجره‌ای وجود داشت که او آن را در موضع نقاشی بر روی دیوارها در نظر گرفت بطوری که سایه‌های نقاشیها با نوری که از پنجره وارد می‌شود هماهنگی دارد. موساچو طبیعت واقعی را نقاشی می‌کرد. عکسهای او جاندار بود و ترکیب واقعی را معرفی کرد. بیش از بیست و هفت سال زندگی نکرد ولی در طبیعت را تقریباً بطور کامل باز کرد. در آثار موساچو و هم‌چنین وان یک تأکیدی که بر روی طبیعت وجود داشت می‌توانست هنر نقاشی را در جهت نظریه صحیح کتاب مقدس جلو ببرد.

وقتی به فیلیپو لیبی (۱۴۰۶-۱۴۶۹) می‌رسیم {P - P Filippo Lippi}

روشن می‌گردد که طبیعت خیلی جدی‌تر از آنچه در تابلوی مادر مقدس و صدراعظم رولن وجود داشت به بلعیدن ماوراءالطبیعه پرداخته است. تا چند سال قبل نقاشان بهیچوجه مریم را بطور طبیعی تصویر نمی‌کردند بلکه فقط بطور نمادی. ولی وقتی فیلیپو لیبی در سال ۱۴۶۵ تابلوی مادرمقدس را کشید، تغییر شگرفی ایجاد گردید. او دختر بسیار زیبایی را کشیده بود که کودکی را در آغوش داشت و در ترسیم منظره از وان یک متاثر بود. این تصویر مریم دیگر بصورت نمادی و دور از واقعیت نیست بلکه دختر زیبایی است که کودک را در آغوش دارد. ولی در مورد این تابلو موضوع مهم دیگری وجود دارد که باید آن را بدانیم. دختری که او را بعنوان مریم نقاشی کرده بود معشوقه او بود و تمام اهالی فلورانس از این موضوع باخبر بودند. چند سال قبل هیچکس جرأت نمی‌کرد چنین کاری انجام دهد. طبیعت در حال کشتن ماوراءالطبیعه بود.

در فرانسه، فوکه (حدود ۱۴۱۶-۱۴۸۰) در سال {P - P Fouquet}

۱۴۵۰ عکس معشوقه شاه یعنی آگنس سورل را بعنوان حضرت مریم نقاشی کرد. تمام کسانی که با دربار آشنایی داشتند می‌دانستند که او معشوقه شاه است. در این نقاشی سینه او برهنه بود. در گذشته مریم به کودک

یعنی عیسی شیر می داد ولی حالا معشوقه شاه این کار را با سینه باز انجام می دهد. بدین طریق ماورالطبیعه مرده است.

نکته ای که باید تأکید شود این است که وقتی طبیعت خود فرمانروا و مستقل می شود، زیانبار می گردد. به محض این که خود فرمانروایی داده می شود، عوامل پایین شروع به بلعیدن عوامل بالا می کنند. در صفحات بعدی این دو عامل را «طبقه پایین» و «طبقه بالا» خواهیم نامید.

لئوناردو داوینچی و رافائل

شخصیت بعدی که مورد مطالعه قرار می گیرد لئوناردو داوینچی است. او عامل جدیدی را در $P - P$ {Leonardo da Vinci

تاریخ وارد می سازد و بیشتر از تمام پیشینیان خود به انسان جدید نزدیک می شود. سالهای زندگی او (۱۴۵۲-۱۵۱۹) از این نظر اهمیت دارد که با آغاز اصلاحات کلیسا مصادف می باشد. بعلاوه او نقش مهمی در تغییر تفکر فلسفی دارد. کوسیمو از اهالی {P - P Cosimo}

فلورانس که در سال ۱۴۶۴ وفات یافت اولین شخصی است که به اهمیت فلسفه افلاطون پی برد. توماس آکویناس فلسفه ارسطو را معرفی کرده بود ولی کوسیمو به معرفی فلسفه نوافلاطونی پرداخت. فیچینو {Ficino P -

(۱۴۳۳-۱۴۹۹) که نوافلاطونی معروفی بود به تعلیم لورنزوی بزرگ (۱۴۴۹-۱۴۹۲) مشغول شد. در زمان لئوناردو داوینچی فلسفه نوافلاطونی در فلورانس تسلط داشت. علت این تسلط این بود که این احتیاج وجود داشت که در «طبقه بالا» چیزی قرار داده شود. آنها نوافلاطونی را معرفی کردند تا بتوانند عقاید و ایدالها را که کلیات می باشند دوباره برقرار سازند:

{P - P Universals}

ماوراءالطبیعه - کلیات

یکی از تابلوهایی که این موضوع را نشان می دهد «مدرسه آتن» اثر رافائل (۱۴۸۳-۱۵۲۰) است. در $P - P$ {P Raphael

واتیکان در سالنی که این تابلو قرار دارد، بر روی یک دیوار، کلیسای کاتولیک رومی ترسیم گردیده و در دیوار مقابل تابلوی مدرسه آتن نقاشی شده که بعنوان قرینه نشان دهنده تفکر کلاسیک بت پرستان است. در تابلوی مدرسه آتن، رافائل تفاوت میان عوامل ارسطویی و عوامل افلاطونی را نشان می دهد. این دو فیلسوف در وسط

تابلو قرار دارند و ارسطو دست خود را به طرف پایین نگاه داشته است در حالی که افلاطون بالا را نشان می‌دهد.

این مسئله را می‌توان بطرز دیگری بیان داشت. وقتی گوناگونی آزاد گذاشته شود، اتحاد و یگانگی در کجا یافت می‌گردد؟ وقتی جزئیات آزاد شوند، آیا می‌توانیم آنها را با هم نگاه داریم؟ لئوناردو با این مشکل روبرو بود. او یک نقاش نوافلاطونی، همانطوری که عده زیادی بطور صحیح گفته‌اند، اولین ریاضی‌دان جدید بود. او متوجه شد که اگر با عقل خود فرمانروا شروع کنیم به ریاضیات (یعنی آنچه قابل اندازه‌گیری است) خواهید رسید و ریاضیات فقط با جزئیات سروکار دارد نه با کلیات. به همین دلیل نمی‌توانید از حد مکانیک فراتر بروید. او که به ضرورت اتحاد و وحدت پی برده بود فهمید که این کافی نیست. به همین دلیل کوشش کرد که روح را نقاشی کند. این روح روح مسیحی نبود بلکه روح کلی مانند روح دریا یا روح درخت. یکی از دلائلی که او آثار زیادی ندارد این است که پیوسته تمرین می‌کرد که کلی را ترسیم نماید و بدیهی است که موفق نشد.

جیووانی جنتایل، از بزرگ‌ترین فلاسفه ایتالیا که {P -Giovani Gentile P}

عمرش طولانی نبود، می‌گوید که لئوناردو با نومیادی از این جهان رفت زیرا از این عقیده دست برنمی‌داشت که بین جزئیات و کلیات یک وحدت منطقی وجود دارد. لئوناردو برای فرار از این نومیادی لازم بود شخص دیگری باشد. لازم بود از این امید خود دست بردارد که بین طبقه بالا و طبقه پایین وحدت وجود دارد. لئوناردو که انسان جدیدی نبود، هیچگاه از این اعتقاد خود دست برداشت که دانش واحدی وجود دارد.

فصل دوم

اتحاد طبیعت و ماوراءالطبیعه

در اینجا لازم است به چند ارتباط تاریخی توجه نماییم. کالوین در سال ۱۵۰۹ متولد گردید. کتاب معروف قوانین او در سال ۱۵۳۶ نوشته شد. لئوناردو در سال ۱۵۱۵ وفات یافت و این همان سال مباحثه لایپزیک بین لوتر (۱۴۸۳-۱۵۴۶) و دکتر اک است. پادشاهی که لئوناردو را در اواخر عمر به فرانسه برد فرانسویس اول بود و این همان پادشاهی است که کالوین کتاب خود را خطاب به او نوشت. بدین طریق تداخل رنسانس و اصلاحات

کلیسا مشاهده می‌شود. در {P -Reformation P}

مورد اتحاد طبیعت و ماوراءالطبیعه، اصلاحات کلیسا جوابی مخالف رنسانس می‌دهد. مصلحین کلیسا هم نظر ارسطویی و هم نظر نوافلاطونی در این مورد را رد کردند. جواب مصلحین کلیسا چه بود؟ مصلحین کلیسا معتقد بودند که ریشه مشکل در انسان‌گرایی قدیمی و رو به تزاید در کلیسای کاتولیک رومی و نظر ناقص در مورد سقوط انسان در الهیات آکویناس یافت می‌گردد که انسان را خود فرمانروا ساخته است. مصلحین کلیسا طبق کتاب مقدس سقوط کامل انسان را قبول داشتند. تمام وجود انسان توسط خدا خلق گردیده ولی تمام وجود انسان، یعنی هم عقل و هم اراده او، سقوط کرده بود. برخلاف نظر آکویناس، فقط خدا خود فرمانروا می‌باشد.

این حقیقت در دو زمینه صادق بود. اولاً از نظر اعتبار نهایی، هیچ چیز خود فرمانروا نبود. از نظر مصلحین کلیسا آگاهی نهایی و کافی فقط در کتاب مقدس وجود دارد. یعنی هیچ چیز دیگری با کتاب مقدس برابر نیست خواه کلیسا باشد یا الهیات طبیعی. ثانیاً در زمینه نجات، انسان به هیچ وجه دارای خود فرمانروایی نیست. بنظر کلیسای کاتولیک رومی نجات دارای دو جنبه می‌باشد: مسیح برای نجات ما جان داد ولی انسان باید برای قبول نجات شایستگی داشته باشد. بدین طریق عامل انسانی هم لازم است. مصلحین کلیسا اعلام کردند که انسان هیچ کاری نمی‌تواند بکند و هیچ تلاش انسانی و دینی یا اخلاقی به انسان کمکی نخواهد کرد. انسان فقط براساس کار انجام شده توسط مسیح که در زمان معین عملی گردید می‌تواند نجات پیدا کند و یگانه راه نجات این است که انسان دستهای خالی خود را با ایمان بلند کند و با لطف الهی بخشش مجانی خدا را بپذیرد یعنی فقط ایمان لازم است.

بدین طریق در این دو زمینه هیچ جدایی وجود ندارد. از نظر آگاهی نهایی بین آنچه کلیسا و الهیات طبیعی می‌گوید و آنچه کتاب مقدس می‌گوید تفاوتی موجود نیست و همچنین آنچه کتاب مقدس می‌گوید و آنچه

متفکران عقل‌گرا می‌گویند با یکدیگر تفاوتی ندارند. در کار نجات هم دو عامل جداگانه وجود ندارد. پس موضوع اصلی فقط کتاب مقدس و فقط ایمان بود.

در این مرحله، مسیحیان انجیلی باید توجه داشته باشند که اعتقاد مصلحین کلیسا «فقط کتاب مقدس» بود نه «مکاشفه خدا فقط در مسیح». اگر در مورد کتاب مقدس نظر مصلحین کلیسا را نداشته باشید، کلمه «مسیح» دارای مفهوم واقعی نخواهد بود و این اشتباه در الهیات جدید دیده می‌شود. الهیات جدید این کلمه را بدون محتوا بکار می‌برد زیرا «مسیح» از کتاب مقدس جدا می‌شود. مصلحین کلیسا از تعلیم مسیح پیروی می‌کردند که مکاشفه مسیح از خدا را با مکاشفه مکتوب در کتاب مقدس مربوط می‌ساخت.

کتاب مقدس کلید دو نوع آگاهی را به دست می‌دهد: آگاهی در مورد خدا و آگاهی در مورد انسان و طبیعت. اعتقادنامه‌های مهم اصلاحات کلیسا تأکید می‌نمایند که خدا صفات خود را در کتاب مقدس به انسان مکشوف ساخت و این مکاشفه هم برای خدا معتبر است و هم برای انسان. بدون توجه به این که خدا بوسیله کتاب مقدس به انسان سخن گفته و به همین دلیل چون خدا به انسان مکشوف ساخته است می‌توانیم حقیقت درباره خدا بدانیم، امکان نداشت که در اروپای شمالی اصلاحات کلیسا و فرهنگ مربوط به آن ایجاد شود.

یکی از اصول مهمی که باید بخاطر داشته باشیم، و مخصوصاً در این دوره که علاقه به ارتباطات و زبان‌شناسی زاد شده مهم می‌باشد، این است که طبق کتاب مقدس هر چند به حقیقت کامل دسترسی نداریم ولی در کتاب مقدس به آنچه من «حقیقت درست» $\{P - \text{True Truth} P\}$ می‌نامم دسترسی پیدا می‌کنیم. بدین طریق به حقیقت درست درباره خدا، به حقیقت درست درباره انسان و به حقیقت درست درباره طبیعت پی می‌بریم. پس براساس کتاب مقدس، با وجودی که آگاهی کامل نداریم، ولی آگاهی واقعی و متحدی داریم.

اصلاحات کلیسا و انسان

پس آگاهی بسیار عالی در مورد انسان داریم. علاوه بر سایر مطالب، می‌دانیم منشاء انسان چیست و او کیست. می‌دانیم که بصورت خدا آفریده شده است. $\{P - \text{Image of God} P\}$ انسان نه فقط وقتی «تولد تازه» می‌یابد و مسیحی می‌شود عالی است بلکه چون خدا او را بصورت خود آفریده است عالی می‌باشد. انسان بخاطر آنچه قبل از سقوط بوده است ارزش دارد.

اخیراً در سانتا باربارا سخنرانی می‌کردم و به جوانی که به استعمال مواد مخدر معتاد بود معرفی شدم. قیافه‌ای جالب و موهای بلند مجعد و تعلین برپا داشت و شلوار جین آبی پوشیده بود. او برای شنیدن سخنرانی من آمده

بود و اظهار داشت «مطالب کاملاً جدیدی است. هرگز این چیزها را نشنیده بودم». روز بعد هم به جلسه آمد و من به او خوشامد گفتم. او با تعجب به من نگاه کرد و گفت «آقای دکتر، خوشامد بسیار خوبی بود. چرا به من اینطور خوشامد گفتید؟» جواب دادم «چون می‌دانم شما چه شخص هستید. می‌دانم که بصورت خدا آفریده شده‌اید». بعد از آن صحبت بسیار جالبی داشتیم. نمی‌توانیم با مردم بعنوان انسان رفتار کنیم و آنها را در سطح عالی انسانی بدانیم، مگر این که منشاء آنها را واقعاً بدانیم و بدانیم که کیستند. خدا به انسان می‌گوید که انسان کیست. خدا به ما می‌گوید که انسان را بصورت خود آفریده است. به همین دلیل انسان موجودی عالی است.

ولی خدا درباره انسان چیز دیگری هم می‌گوید و آن این که انسان سقوط کرده است. این ما را به عامل دیگری می‌رساند که فهمیدن آن برای درک انسان لازم است. چرا انسان اینقدر عالی و در عین حال اینقدر ناقص است؟ انسان کیست؟ من کیستم؟ چرا انسان کارهایی می‌کند که او را بی‌نظیر می‌سازد و در عین حال چرا تا این حد وحشتناک است؟ علت چیست؟

کتاب مقدس می‌گوید که شما عالی هستید زیرا بصورت خدا آفریده شده‌اید ولی ناقص می‌باشید زیرا انسان در زمان بخصوصی از تاریخ سقوط کرد. طبق نظر مصلحین کلیسا انسان به جهنم می‌رود زیرا علیه خدا طغیان کرده است. ولی انسان دوره اصلاحات کلیسا و مردمی که فرهنگ اروپای شمالی را پایه‌ریزی کردند می‌دانستند که هرچند انسان از نظر اخلاقی در حضور خدا خطاکار می‌باشد، ولی در عین حال هیچ نیست. انسان جدید تمایل دارد که خود را هیچ بداند. ولی مصلحین کلیسا خودشان را کاملاً نقطه مقابل هیچ می‌دانستند زیرا بصورت خدا آفریده شده بودند. باوجودی که سقوط کرده بودند و بدون مرگ کفار آمیز مسیح حتماً به جهنم می‌رفتند ولی این به آن معنی نبود که هیچ هستند. وقتی به کلام خدا یعنی کتاب مقدس گوش می‌دادند، اصلاحات کلیسا هم برای مسیحی شدن مردم و هم در فرهنگ عمومی نتایج بسیار درخشانی داشت.

پس آنچه اصلاحات کلیسا به ما می‌گوید این است که خدا در کتاب مقدس هم درباره «طبقه بالا» سخن گفته است و هم درباره «طبقه پایین». خدا با مکاشفه‌ای واقعی درباره خودش و امور آسمانی تکلم کرده و با مکاشفه‌ای واقعی درباره طبیعت یعنی کائنات و انسان تکلم نموده است. پس آنها واقعاً وحدت آگاهی داشتند. آنها مشکلی را که رنسانس درباره طبیعت و ماوراءالطبیعه داشت نداشتند. آنها وحدت واقعی داشته نه به این دلیل که زرنگ‌تر بودند بلکه به این دلیل که براساس آنچه خدا کشف فرموده بود در هر دو زمینه دارای وحدت بودند. بر خلاف انسان‌گرایی که توسط توماس آکویناس آزارها شده بود و برخلاف انسان‌گرایی از نوع کلیسای کاتولیک، برای مصلحین کلیسا هیچ زمینه‌ای که خود فرمانروا باشد وجود نداشت.

این به آن معنی نیست که برای هنر و علوم آزادی وجود نداشت. برعکس، امکان آزادی جدیدی در محدوده مکاشفه الهی بوجود آمد. ولی هرچند هنر و علوم آزادی دارند ولی خود فرمانروا نیستند. هنرمند و عالم هم تابع مکاشفه مذکور در کتاب مقدس هستند. بطوری که بعداً خواهیم دید، هر وقت هنر و علوم خود فرمانروا شده‌اند، یک اصل مسلم همیشه ظاهر شده و آن این که طبیعت ماوراءالطبیعه را می‌بلعد و بزودی هنر و علم خودشان هم معنای خود را از دست می‌دهند.

اصلاحات کلیسا چند نتیجه بسیار عالی داشت و فرهنگی را امکان‌پذیر ساخت که بسیار از ما آن را دوست داریم هر چند نسل حاضر آن را به دور می‌اندازد. اصلاحات کلیسا ما را با حضرت آدم روبرو می‌سازد که، اگر از قالب فکری جدید استفاده کنیم، باید بگوییم انسانی برنامه‌ریزی شده نبود و با کارتهای سیستم کامپیوتری تفاوت داشت. انسان قرن بیستم نمیتواند این موضوع را درک کند زیرا از فلسفه جبری پیروی می‌نماید. ولی کتاب مقدس روشن می‌سازد که انسان تابع شرایط و جبر زمان نمی‌باشد، همین امر پایه حرمت انسان است. امروزه مردم کوشش میکنند حرمت انسان را حفظ نمایند ولی راه آن را نمی‌دانند زیرا این حقیقت را فراموش کرده‌اند که انسان بصورت خدا آفریده شده است. انسان وجودی است بدون برنامه‌ریزی و وجودی مهم در تاریخی مهم. انسان می‌تواند تاریخ را عوض کند.

پس طبق اصول اصلاحات کلیسا انسان وجود محترمی است ولی در حال طفیان می‌باشد. طفیان او واقعی است نه نمایشی. چون وجودی برنامه‌ریزی نشده می‌باشد و واقعاً طفیان کرده است، از نظر اخلاقی واقعاً خطاکار می‌باشد. به همین دلیل مصلحین کلیسا به موضوع دیگری هم پی بردند. از کتاب مقدس فهمیدند که مسیح چه کرده است. آنها فهمیدند که عیسی برای نجات مردم از گناه بر روی صلیب جان داد. باید بفهمیم که وقتی نظر کتاب مقدس درباره خطای اخلاقی انسان را دستکاری نماییم، خواه این دستکاری از نظر روانشناسی باشد یا الهیاتی یا هر رشته دیگری، دیگر نظر ما در مورد کار عیسی با نظر کتاب مقدس مطابقت نخواهد داشت. مسیح برای انسانی جان داد که با انتخاب شخص خود دچار خطای واقعی اخلاقی شده بود.

حقایق بیشتر در مورد انسان

حالا باید در مورد انسان به مطالب دیگری هم توجه نماییم. برای این کار باید بدانیم که در نظام کتاب مقدس همه چیز به خدا برمی‌گردد. من نظام کتاب مقدس را خیلی دوست دارم. همه چیز به ابتدا برمی‌گردد و به همین دلیل این نظام دارای زیبایی و کمال منحصر به فرد می‌باشد زیرا همه چیز در داخل نظام قرار دارد. همه چیز از خدای حقیقی سرچشمه می‌گردد. این ابتدای همه چیز است و همه چیز با هماهنگی از آن سرچشمه می‌یابد.

کتاب مقدس می‌گوید که خدا خدای زنده است و حقایق زیادی درباره او مکشوف می‌سازد ولی آنچه برای انسان قرن بیستم جالب می‌باشد این است که خدا هم خدای شخصی است و هم نامحدود. این خدا واقعاً وجود دارد. بعلاوه این یگانه نظام و یگانه دینی است که به این نوع خدا اعتقاد دارد. خدایان ادیان شرق نامحدود می‌باشند یعنی همه چیز را در خود جمع دارند اعم از خیر و شر ولی شخص نیستند. خدایان غرب شخصی بودند ولی نامحدود نبودند. خدایان ژرمن و روم و یونان هم شخصی بودند ولی نامحدود نبودند. خدای مسیحیان، یا خدای کتاب مقدس، هم شخص است و هم نامحدود.

خدای شخصی و نامحدود کتاب مقدس، خالق {P -Personal P}

{P -Infinite P}

همه چیز می‌باشد. خدا همه چیز را از هیچ خلق فرمود. به همین دلیل همه چیز غیر از خدا محدود و مخلوق می‌باشد. فقط خدا خالق نامحدود است. این موضوع را می‌توان به شکل زیر نشان داد:

جدول

خدای شخصی و نامحدود

انسان

حیوان

نبات

ماشین

خدا انسان و حیوانات و نباتات و ماشین را آفرید. از نظر نامحدود بودن خدا، انسان مانند ماشین از خدا جداست. ولی طبق کتاب مقدس، انسان از نظر شخصیت کاملاً متفاوت می‌باشد و فاصله در محل دیگری قرار می‌گیرد:

جدول

خدای شخصی و نامحدود

انسان انسان

حیوان حیوان

نبات نبات

ماشین ماشین

پس چون انسان بصورت خدا آفریده شده است می‌تواند با خدا رابطه شخصی داشته باشد. رابطه انسان فقط بطرف پایین نیست بلکه بطرف بالا هم هست. وقتی با انسان قرن بیستم سرو کار داریم این تفاوت اهمیت زیادی پیدا می‌کند. انسان جدید رابطه خود را بطرف پایین با حیوان و ماشین میداند. کتاب مقدس این نظر در مورد انسان را نمی‌پذیرد. از نظر شخصیت، انسان با خدا رابطه دارد. انسان نامحدود نیست بلکه محدود ولی در عین حال واقعاً شخصی است و بصورت خدای شخصی و واقعی آفریده شده است.

اصلاحات کلیسا و رنسانس و اخلاقیات

تفاوت‌های موجود بین طرز فکر رنسانس و اصلاحات کلیسا دارای نتایج عملی زیادی است. در این مورد می‌توان از رشته‌های زیادی مثال آورد. مثلاً رنسانس باعث آزادی زنان شد. کتاب «تمدن رنسانس در ایتالیا» بقلم ژاکوب بورکاردت، که در سال ۱۸۶۰ در بازل منتشر شد، هنوز هم در این زمینه دارای اعتبار می‌باشد. وی می‌نویسد که زنان در دوره رنسانس در ایتالیا آزاد بودند ولی فساد اخلاق زیاد بود. بورکاردت (۱۸۱۸-۱۸۹۷) صفحات زیادی به این موضوع اختصاص داده است.

علت فساد اخلاق چه بود؟ علت به نظر مداول آن موقع در مورد طبیعت و ماوراءالطبیعه برمی‌گردد. این مسائل فقط نظری نیستند زیرا انسان مطابق فکر خود عمل می‌نماید:

شعرای بزمی - «عشق روحانی» - عشق ایدال

رمان‌نویسان و شعرای فکاهی - عشق جنسی

در طبقه فوقانی شعرای بزمی قرار دارند که «عشق روحانی» و «عشق ایدال» را تعلیم می‌دهند. در طبقه پایین رمان‌نویسان و شعرای فکاهی قرار دارند که عشق جنسی را تعلیم می‌دهند. تعداد کتابهای جنسی بسیار زیاد شد این جریان در دوره رنسانس به کتابها محدود نگردید بلکه در طرز زندگی مردم هم تأثیر کرد. انسان خود فرمانروا مشاهده کرد که در دوگانگی قرار دارد. این موضوع را می‌توان مثلاً در دانتته ملاحظه نمایید. او در اولین نگاه عاشق خانمی شد و در تمام عمر به او عشق می‌ورزید. ولی با خانم دیگری ازدواج کرد که فرزندان او را بزرگ می‌کرد و ظرفهایش می‌شست.

حقیقت ساده این سات که این جدایی بین طبیعت و ماوراءالطبیعه در تمام قسمتهای زندگی در دوره رنسانس نفوذ کرد و «طبقه پایین» خود فرمانروا، «طبقه بالا» را بلعید.

تمام وجود انسان

نظر مصلحین کلیسا طبق کتاب مقدس بسیار متفاوت بوده است. نظر افلاطونی نیست. روح از بدن مهم تر نیست. خدا تمام وجود انسان را خلق کرد و تمام انسان مهم است. اعتقاد به رستاخیز بدنی یک اعتقاد قدیمی نیست بلکه نشان می دهد که خدا تمام وجود انسان را دوست دارد و تمام وجود انسان مهم است.

پس نظر کتاب مقدس مخالف نظر افلاطون است که روح (طبقه بالا) را خیلی مهم می داند ولی بدن «طبقه پایین» را کم اهمیت می شمارد. ضمناً نظر کتاب مقدس با نظر انسان گرایان هم مخالف است که بدن و فکر خود فرمانروای انسان را مهم می دانند و ماوراءالطبیعه را خیلی کم اهمیت می شمارند.

نظر کتاب مقدس، که توسط مصلحین کلیسا مورد تأکید قرار گرفت، این است که نه نظر افلاطون کافی است و نه نظر انسان گرایان. اولاً خدا تمام وجود انسان را آفرید و به تمام انسان علاقه دارد. ثانیاً وقتی سقوط انسان در تاریخ انجام شد، در تمام وجود انسان تأثیر کرد.. ثالثاً براساس کار مسیح بعنوان نجات دهنده، و با توجه به مکاشفه ای که در کتاب مقدس وجود دارد، برای تمام وجود انسان نجات هست. در آینده تمام وجود انسان از مرگ خواهد برخاست و کاملاً نجات خواهد یافت. پولس رسول در باب ششم رساله به رومیان می فرماید که حتی در این جهان هم باید نجات تمام وجود انسان را احساس نماییم. این بر اثر خون عیسی مسیح و قدرت روح القدس بوسیله ایمان عملی می باشد هر چند در این جهان کامل نخواهد گردید. عیسی واقعاً بر تمام وجود انسان فرمانروایی دارد. این است نظر مصلحین کلیسا که بانظر کتاب مقدس مطابقت دارد. در هلند بیشتر از مسیحیت انگلوساکسون تأکید کردند که این به معنی فرمانروایی مسیح در فرهنگ است.

مفهوم این تعلیم این است که مسیح در هر دو زمینه بطور مساوی فرمانروایی دارد:

ماوراءالطبیعه

طبیعت

هیچ چیز خود فرمانروا نیست. هیچ چیزی خارج از فرمانروایی مسیح و اعتبار کتاب مقدس قرار ندارد. خدا تمام وجود انسان را آفرید و به تمام وجود انسان علاقمند است و در نتیجه یگانگی وجود دارد. بدین طریق در

زمان تولد انسان جدید در دوره رنسانس، مصلحین کلیسا جوابی برای این مسئله داشتند. برعکس، دوگانگی انسان دوره رنسانس، انواع جدید انسان‌گرایی را بوجود آورده و باعث ناراحتی و اندوه انسان جدید شده است.

فصل سوم

علوم جدید اولیه

علوم هم در همین شرایط بوجود آمد. باید توجه داشته باشیم که علوم جدید اولیه توسط کسانی پایه‌گذاری شد که در محیط مسیحی زندگی می‌کردند. حتی شخصی مانند روبرت اوپنهاایمر هم که مسیحی نبود این حقیقت را درک کرد. وی می‌گوید که مسیحیت برای تولد علوم جدید ضروری بود. مسیحیت برای آغاز علوم جدید به این دلیل لازم بود که توانست چنان محیط فکری‌ای بوجود آورد که مردم بتحقیق در مورد کائنات بپردازند.

ژان پل سارتر (متولد ۱۹۰۵) می‌گوید که بزرگ‌ترین موضوع فلسفی این است که چیزی وجود دارد نه این که وجود ندارد. انسان هر چه فکر کند، باید با این حقیقت و مسئله روبرو شود که چیزی وجود دارد مسیحیت نشان می‌دهد که چرا این چیز بطور عینی وجود دارد. برخلاف مکتب‌های شرقی، سنت عبری مسیحی تأیید می‌نماید که خدا کائنات را از خارج از خود خلق کرده و اداره می‌نماید. وقتی اصلاح «از خارج از خود» را بکار می‌برم مقصودم بعد مکانی نیست. مقصودم این است که کائنات بسط ذات خدا نیست. کائنات خواب و خیال خدا نیست بلکه واقعاً وجود دارد و می‌توان درباره آن بطور عینی تحقیق کرد. مسیحیت تأیید می‌کند که واقعیت عینی وجود دارد و علت و معلول هست و می‌توان براساس آن به تحقیق پرداخت. پس کائنات و تاریخ و علت و معلول واقعاً وجود دارند.

بعلاوه بسیاری از دانشمندان اولیه با فرانسیس بیکن (۱۵۶۱-۱۶۲۶) هم عقیده بودند که می‌گوید «انسان درموقع سقوط در عین حال هم معصومیت خود را از دست داد و هم تسلط خود بر طبیعت را. معهدا این هر دو را می‌توان حتی در این دنیا تا حدی اصلاح کرد: اولی را بوسیله دین و ایمان و دومی را بوسیله هنر و علوم». پس علم بعنوان علم (و هنر بعنوان هنر) از نظری یک فعالیت دینی بود. توجه کنید که فرانسیس بیکن علم را خود فرمانروا نمی‌داند زیرا درباره آن براساس مکاشفه کتاب مقدس درموقع سقوط صحبت می‌کند. معهدا در تحت آن قالب، علم (و هنر) آزاد بود و در نظر انسان و خدا ارزش زیادی داشت.

دانشمندان اولیه همچنین این اعتقاد مسیحیت را قبول داشتند که خدای ذی‌شعوری وجود دارد که کائنات را براساس عقل خلق کرده و انسان با استفاده از عقل می‌تواند در مورد کائنات تحقیق نماید.

این کمک‌های بسیار مهم، که بنظر ما بدیهی می‌آید، باعث پایه‌گذاری علوم جدید اولیه شد. بی‌شک می‌توان گفت که دانشمندان عصر حاضر، که به این حقایق توجهی ندارند، هرگز نمی‌توانستند علوم جدید اولیه را

پایه‌گذاری کنند. لازم بود طبیعت از طرز فکر یونانی خلاصی پیدا کند و به عقاید کتاب مقدس برگردد و طرز فکر کتاب مقدس بود که باعث بوجود آمدن علوم جدید گردید.

علم اولیه علم طبیعی بود زیرا با امور طبیعی سر و کار داشت ولی مادی نبود زیرا هر چند وحدت علل طبیعی را قبول داشت ولی خدا و انسان را اسیر این قوانین نمی‌دانست. علماء اولیه معتقد بودند که اولاً خدا معرفت لازم در مورد خود و در مورد کائنات و تاریخ را به انسان بخشیده است و ثانیاً خدا و انسان جزئی از مکانیزم قوانین طبیعی نمی‌باشند بلکه می‌توانند در علت و معلول تأثیر کنند. پس در «طبقه پایین» خود فرمانروایی وجود نداشت.

بدین طریق علوم پیشرفت کردند و با جهان طبیعی و واقعی سر و کار داشتند ولی هنوز مادری نشده بودند.

کانت و روسو

بعد از دوره رنسانس و اصلاحات کلیسا، مرحله مهم بعدی زمان کانت (۱۷۲۴-۱۸۰۴) و روسو (۱۷۱۲-۱۷۷۸) است هر چند عده زیادی دیگری هم بودند که می‌توانیم درباره آنها مطالعه نماییم. وقتی به کانت و روسو می‌رسیم موضوع خود فرمانروایی، که در زمان آکویناس شروع شده بود، به کمال می‌رسد. اکنون مسئله بصورت دیگری مطرح می‌شود که این خود نشان دهنده پیشرفت مسئله است. قبلاً مردم درباره طبیعت و ماوراءالطبیعه سخن می‌گفتند ولی حالا دیگر از ماوراءالطبیعه خبری نبود و این اصطلاح دیگر مناسبی نداشت. عقل‌گرایی کاملاً پیشرفت کرده و موقعیت خود را مستحکم نموده بود و در هیچ زمینه‌ای از مکاشفه بحث نمی‌شد. پس مسئله دیگر بصورت «طبیعت و ماوراءالطبیعه» مطرح نمی‌شد بلکه بصورت «طبیعت و آزادی»:

آزادی

طبیعت

این تغییر بسیار عظیمی است و بیانگر وضع غیردینی می‌باشد. طبیعت ماوراءالطبیعه را کاملاً {-} P

{Secularized Situation P

بلیعه است و آنچه در «طبقه بالا» باقی مانده عبارتست از «آزادی».

نظام کانتی در تلاش برای یافتن راهی برای برقراری رابطه بین طبیعت و جهان غیرمادی کلیات دچار

شکست گردید. بدین طریق دیوار جدایی بین طبقات بالا و پایین ضخیم‌تر شد و بزودی بیشتر ضخیم می‌شد.

در این موقع می‌بینیم که طبیعت بقدری خود فرمانروا شده که فلسفه جبری ظاهر می‌گردد. قبلاً اعتقاد به جبر محدود به فیزیک یا مکانیزم جهانی بود.

ولی هر چند در طبقه پایین اعتقاد به جبر وجود داشت، ولی علاقه زیادی به آزادی بشر مشاهده می‌گردید. معهدا آزادی انسان هم با خود فرمانروایی توأم بود. در غورا، اکنون، هم طبیعت و هم آزادی دارای خود فرمانروایی می‌باشند. آزادی فردی نه فقط احتیاجی به نجاست ندارد بلکه آزادی مطلق است.

مبارزه برای حفظ آزادی توسط روسو با شدت بیشتری ادامه می‌یابد. روسو و پیروانش در ادبیات و هنر، تمدن انسان را به کناری می‌افکنند زیرا آزادی انسان را محدود می‌سازد. آزادی بسوی بی‌بند و باری گرایش پیدا می‌کرد. آنها حس می‌کردند که انسان به ماشین تبدیل شده است. علوم مادی به بار سنگینی تبدیل شده و حتی دشمن انسان گردیده است. آزادی در حال از بین رفتن است. پس مردم که هنوز اسنان جدید نبودند و به همین دلیل هنوز قبول نکرده بودند که ماشینی بیش نیستند، با علوم خصومت پیدا کردند. آنها در جستجوی آزادی بودند حتی اگر این آزادی هیچ معنایی نداشته باشد و بدین طریق آزادی خود فرمانروا و ماشین خود فرمانروا در مقابل یکدیگر قار می‌گیرند.

آزادی خود فرمانروا چیست؟ آن نوع آزادی است که فرد در مرکز کائنات قرار می‌گیرد. آزادی خود فرمانروا آن نوع آزادی است که حد و حصری ندارد. پس بتدریج که انسان سنگینی ماشین را بر روی خود احساس می‌کند، روسو و سایرین مشغول نفرین کردن علوم می‌شوند که آزادی انسانی آنها را مورد تهدید قرار می‌دهد. آزادی مورد نظر آنها از این نظر خود فرمانرواست که هیچ حد و حصری ندارد. حد و مرزی برای آن نیست و مناسب دنیای منطقی نمی‌باشد. فقط در این فکر است که انسان محدود آزاد باشد و به همین دلیل تنها موضوع مهم موجودیت فرد است.

برای درک اهمیت این دوره از شکل‌گیری انسان جدید، باید به خاطر داشته باشیم که تا این موقع مکتب‌های فلسفی غرب، از زمان یونانیان به بعد، دارای سه اصل مشترک بودند:

اولین اصل این بود که همه عقل‌گرا بودند. این به آن معنی است که انسان تنها از خودش شروع می‌کرد و درباره جزئیات اطلاعاتی کسب می‌نمود و به کلیات می‌رسید. این است معنی صحیح عقل‌گرایی و من در این کتاب به این معنی توجه دارم.

اصل دوم این بود که آنها همه به عقل و منطق اعتقاد داشتند. این عقل و منطق هیچ رابطه‌ای با عقل‌گرایی ندارد. آنها معتقد بودند که عقل و منطق دارای اعتبار می‌باشد. طبق اصول منطق عقیده داشتند که اگر چیزی صحیح باشد ضد آن غلط است. در اخلاقیات اگر کاری صحیح باشد ضد آن غلط است. این اصل از همان آغاز

تفکر اسنان وجود داشته است. برخلاف عقیده هایدگر هیچ دلیل تاریخی وجود ندارد که یونانیهای قبل از زمان سقراط و ارسطو طرز فکر دیگری داشتند. در واقع این تنها راهی است که انسان می‌تواند طبق آن فکر کند. حتی برای رد کردن طرز فکر عقلی و منطقی هم باید از عقل و منطق استفاده کرد. حتی وقتی شخصی می‌گوید که جمع اعداد صحیح است برای اثبات نظر خود از اصول منطق استفاده می‌کند. خدا ما را اینطور آفریده و راه دیگری برای تفکر وجود ندارد. بنابراین منطق بر این اساس قرار دارد که الف نمی‌تواند غیر از الف باشد. توجه به این اصل منطق و نتایج حاصله از ترک آن، برای درک طرز تفکر عصر جدید ضرورت فراوان دارد.

اصل سوم که در تمام مکتب‌های فلسفی وجود داشت عبارت بود از امید انسان برای دسترسی به دانش واحد. مثلاً در زمان کانت مردم امید زیادی هب این موضوع داشتند هر چند علیه آن فشارهای زیادی وجود داشت. آنها امیدوار بودند که با استفاده از مکتب عقل‌گرایی همراه عقل و منطق بتوانند جواب کاملی که جامع تمام مفاهیم زندگی باشد پیدا کنند. این امید، با استثناءهای جزئی، از خصوصیات تمام مکتب‌های فلسفی زمان کانت و قبل از او بود.

علوم جدید جدید

قبل از بحث درباره هگل، که مرحله مهم بعدی در رسیدن به انسان جدید است، می‌خواهم به تغییری در علوم اشاره کنم که همراه این تغییر در فلسفه بوجود آمد. در این مورد باید خلاصه‌ای از گذشته را ذکر کنیم. دانشمندان اولیه به وحدت علل طبیعی اعتقاد داشتند. ولی قبول نداشتند که این قوانین طبیعی در یک سیستم بسته قرار دارند. همین اصطلاح «سیستم بسته» باعث {P -Closed System P} تغییر عظیم گردید. همین امر علوم طبیعی را به علمی تبدیل کرد که براساس مکتب مادی قرار گرفته‌اند. علوم جدید را به آنچه من «علوم جدید جدید» می‌خوانیم {P -Modern modern science P} تبدیل نمود. این به معنی شکست علوم نیست بلکه به این معنی است که فلسفه رایج در میان علماء عبارتست از وحدت علل در سیستم بسته.

براساس همین نظریه وحدت علل در سیستم بسته، مکانیزم کتائات نه فقط جنبه فیزیکی را در بر می‌گیرد بلکه تمام جنبه‌ها را. متفکران اولیه این نظر را قبول نداشتند. لئوناردو داوینچی متوجه شد که جریان امور چیست. همانطوری که قبلاً گفتیم او فهمید که اگر از طریق مکتب اصالت عقل از ریاضیات شروع کنیم به جزئیات خواهیم رسید و تنها مکانیک باقی خواهد ماند. چون به این نکته پی برده بود، به جستجوی خود برای رسیدن به کلی ادامه می‌داد. ولی وقتی به زمانی که اکنون مورد مطالعه ما است می‌رسیم، می‌بینیم که طبقه پایین

خود فرمانروا طبقه بالا را کاملاً بلعیده است. دانشمندان جدید جدید تأکید می‌نمایند که طبقات بالا و پایین یکی هستند و بدین طریق طبقه بالا ناپدید می‌گردد. دیگر نه خدا وجود دارد و نه آزادی و همه چیز در داخل ماشین است. پس این تغییر شگرف در علوم وقتی حاصل شد که بجای تأکید در مورد وحدت علل طبیعی، درباره وحدت علل طبیعی در سیستم بسته تأکید بعمل آمد.

در مورد کسانی که این جهت را در پیش گرفتند- و بر اثر آن به وضع فعلی رسیده‌ایم- ذکر یک نکته بسیار ضروری می‌باشد و آن این که آنها هنوز هم در مورد وحدت دانش اصرار می‌ورزند. هنوز هم در پی وحدتی هستند که گذشتگان به دنبال آن بودند. ولی نتیجه تمایل آنها چیست؟ متوجه می‌شویم که آنها در طرز فکر مادی خود نه فقط فیزیک را قرار می‌دهند بلکه روانشناسی و علوم اجتماعی را هم در داخل ماشین وارد می‌سازند. می‌گویند باید وحدت وجود داشته باشد نه جدائی. ولی تنها راه رسیدن به وحدت از نظر این طرز فکر عبارتست از بیرون راندن آزادی. بدین طریق در یک دریای جبری قرار می‌گیریم که ساحلی ندارد. وقتی در یک سیستم بسته از وحدت علل طبیعی، دنبال وحدت باشیم به این نتیجه خواهیم رسید که آزادی وجود ندارد. در واقع، محبت دیگر وجود ندارد، مفهوم به شکلی که مورد توجه گذشتگان بود دیگر وجود ندارد. عبارت دیگر آنچه اتفاق افتاده این است که خط فاصل جای خود را تغییر داده و در بالای همه چیز قرار گرفته است و در طبقه بالا هیچ چیزی وجود ندارد:

خدا محبت اخلاقیات

آزادی مفهوم انسان

طبیعت-فیزیک، علوم اجتماعی و روانشناسی-مکتب جبری

طبیعت که خود فرمانروا شده بود هم ماوراءالطبیعه را بلعیده است و هم آزادی را. همیشه وقتی طبقه پایین خود فرمانروا شود حتماً طبقه بالا را خواهد بلعید. درسی که باید فرا بگیریم این است: وقتی دوگانگی بوجود می‌آورد و طبقه پایین را خودفرمانروا می‌سازد نتیجه این می‌شود که طبقه پایین طبقه بالا را می‌بلعد. در چند صد سال اخیر این امر بارها تکرار شده است. اگر بخواهید بطور مصنوعی این دو قسمت را از هم جدا سازید و یک قسمت را خود فرمانروا بگردانید، بزودی قسمت خود فرمانروا قسمت دیگر را خواهد بلعید.

اخلاقیات جدید جدید

این موضوع در اخلاقیات هم تأثیر دارد. نویسندگان کتابهای سکسی در قرن بیستم، همگی مارکی دوساد { P -Marquis de Sade P }

(۱۷۴۰-۱۸۱۴) را پیش کسوت خود می‌شمارند. در قرن بیستم او را شخص خیلی مهمی میدانند نه یک نویسنده کثیف. چهل پنجاه سال پیش اگر کسی در انگلستان کتاب او را داشت مورد تعقیب مراجع قضایی قرار می‌گرفت. ولی امروز او را در داستان‌نویسی و فلسفه و ادبیات شخص بسیار مهمی می‌شمارند. تمام نویسندگانی که پیرو مکتب نیستی‌گرایی هستند، {P -Nihilism P}

یعنی نویسندگان طغیان‌گر امروزی، از مارکی دوساد پیروی می‌کنند. چرا؟ نه فقط به این علت که نویسنده کثیفی بود و نه فقط به این علت که او به آنها یاد داد که از نوشته‌های سکسی برای مقاصد فلسفی استفاده کنند، بلکه اصولاً به این دلیل که از جبریون بود. او فهمید که وقتی انسان در داخل ماشین قوانین قرارگیرد، جریان امور چه خواهد بود. وی این نتایج را به دست آورد: اگر انسان تابع جبر باشد، وضع موجود هر چه باشد درست است. اگر زندگی فقط ماشینی است، در آن صورت اخلاقیات مفهومی ندارد. اخلاقیات فقط در جامعه‌شناسی مورد اشاره قرار می‌گیرد. اخلاقیات وسیله‌ای برای دستکاری اجتماع در داخل ماشین است و کلمه اخلاقی در مقابل کلمه غیراخلاقی بکار می‌رود، ولی وضع موجود هر چه باشد درست است.

این ما را به قدم بعدی می‌رساند: مرد از زن قوی‌تر است. خواست طبیعت این بوده است. پس مرد حق دارد هر چه می‌خواهد در مورد زن انجام دهد. کاری که مارکی دوساد انجام داد و زن فاحشه‌ای را نزد خود برد و برای لذت خود او را کتک زد و به همین دلیل به زندان افتاد، از نظر طبیعی کار صحیحی بود. کلمه سادیزم هم از نام او گرفته شده است. ولی نباید {P -Sadism P}

فراموش کرد که به یک نظر فلسفی مربوط می‌گردد. سادیزم فقط لذت بردن از آزار دیگران نیست بلکه به این معنی است که وضع موجود صحیح می‌باشد و هر چه طبیعت در مورد زور و قدرت تعیین کرده درست است. اشخاصی مانند فرانسویس کریک و حتی زیگموند فروید که معتقد به جبریت روانشناختی هستند در واقع همان نظر مارکی دوساد را تکرار می‌کنند که هر چه هست درست است و ما جزئی از ماشین طبیعت هستیم. ما در فرهنگ فعلی خود شاهد این موضوع هستیم که وقتی مدتی طولانی به مردم می‌گوییم ماشین هستند، بروی این طرز فکر را در کارهای خود نشان می‌دهند. این امر در تمام زمینه‌های فرهنگی ما دیده می‌شود: در نمایش کارهای بی‌رحمانه، خشونت‌های خیابانی، در قتل‌هایی که در خانه‌ها انجام می‌شود و در مرگ انسان در هنر و زندگی. این کارها، و بسیار کارهای شبیه آنها، نتیجه همین جریان تاریخی و فلسفی مورد بحث ما می‌باشند.

اشتباه در کجاست؟ باز هم جریان برمی‌گردد به نظر ناقص توماس آکویناس در مورد سقوط انسان که بعضی‌ها امور را خود فرمانروا می‌سازد. وقتی به طبیعت خود فرمانروایی داده شود بزودی خدا و ماوراءالطبیعه و آزادی و بالاخره انسان را خواهد بلعید. ممکن است بتوانید مدتی به آزادی بچسبید و این کلمه را مانند روسو و پیروانش نومیدانه مورد استفاده قرار دهید، ولی آزادی به عدم آزادی تبدیل خواهد شد.

هگل

حالا به مرحله مهم بعدی بعد از کانت می‌رسیم. گفتیم که فلاسفه کلاسیک در سه اصل با یکدیگر اشتراک داشتند: عقل‌گرایی، قبول عقل و منطق و امید به یافتن وحدت دانش. قبل از هگل (۱۷۷۰-۱۸۳۱) تمام مکتب‌های فلسفی این جریان را طی می‌کردند: شخصی مکتبی بوجود می‌آورد که بنظر او شامل تمام عقاید و تمام امور زندگی بود. شخصی دیگر می‌آمد و می‌گفت این فلسفه غلط است و فلسفه او درست می‌باشد. باز شخص دیگری ظاهر می‌شد و می‌گفت «شما اشتباه کرده‌اید. جواب درست این است». شخص بعدی می‌گفت «اینها درست نیست. جواب صحیح این است». و شخص دیگری می‌گفت «نه خیر». پس نباید تعجب کرد که مطالعه تاریخی فلسفه چندان لذت‌بخش نیست!

ولی در زمان کانت روشن شد که بوسیله عقل‌گرایی نمی‌توان به راه حل عقلایی دست یافت. در زمان او براساس اصول عقل‌گرایی، طبقه بالا و طبقه پایین بقدری با هم تضاد پیدا کردند که کاملاً جدا شدند. کانت و هگل ما را به انسان جدید می‌رسانند.

هگل چه می‌گفت؟ وی می‌گفت که هزاران سال تلاش بعمل آمده است که براساس آنتی‌تز راه حل مناسبی پیدا شود ولی نتیجه‌ای حاصل نشده است. طرز تفکر فلسفی انسان‌گرایانه کوشیده است از راه عقل‌گرایی و عقل و منطق و اعتقاد به وحدت دانش به جایی برسد ولی موفق نشده است. پس باید بدنبال راه جدیدی باشیم. تأثیر دراز مدت این طرز فکر جدید هگل این بوده است که امروزه والدین مسیحی نمی‌توانند فرزندان خود را درک نمایند. این حرف هر چند عجیب بنظر می‌رسد ولی صحیح است. آنچه هگل تغییر داد خیلی عمیق‌تر از قرار دادن فلسفه‌ای جدید بجای فلسفه قدیم بود. وی اصول کار را از دو نظر تغییر داد: از نظر معرفت‌شناسی یعنی نظریه معرفت و حدود و اعتبار علم و از نظر روش‌شناسی یعنی روش بحث درباره حقیقت و علم.

حرف او بطور ساده این بود: دیگر لازم نیست براساس اصول آنتی‌تز فکر کنیم. باید براساس اصول تز و آنتی‌تز تفکر نماییم که جواب آن همیشه سنتز است. هگل با این کار خود جهان را تغییر داد. علت این که

والدین مسیحی فرزندان خود را درک نمی‌نمایند این است که فرزندان آنها دیگر در چهارچوب فکری والدین خود فکر نمی‌کنند. موضوع این نیست که آنها جوابهای دیگری یافته‌اند بلکه اصلاً روش عوض شده است.

علت این موضوع این نبوده که انسان عقل‌گرا خواسته است این تغییر را بوجود آورد. این امر از روی ناچاری انجام شد زیرا مدت چند صد سال طرز تفکر عقل‌گرایانه به جایی راه نبرده بود. لازم بود انتخاب بعمل آید و انتخاب عبارت بود از پیروی از عقل‌گرایی به قیمت از دست دادن عقل و منطق.

البته می‌دانیم که هگل را غالباً آرمان‌گرا بشمار {P -Idealist P}

می‌آورند. او امیدوار بود سنتزی به دست آید که تا حدودی با عقل و منطق رابطه داشته باشد. معهذاً دری را گشود که ما را به خصوصیات انسان جدید می‌رساند. حقیقت بعنوان حقیقت از بین رفت و بجای آن سنتز (هر دو و چیزی دیگر) جای آن را گرفت که نسبی بود.

{P -Relative P}

موضوع اصلی انسان در طغیان علیه خدا این سات که انسان در مرکز کائنات قرار دارد و خود فرمانروا می‌باشد. این است طغیان انسان. انسان عقل‌گرایی و طغیان و تأکید خود بر خود فرمانروایی راحتی به قیمت از دست دادن عقل و منطق ادامه می‌دهد.

کرکگارد و خط نومی

شخصی که بعد از هگل آمد: یعنی کرکگارد (۱۸۱۳-۱۸۵۵)، واقعاً انسان جدید بود زیرا آن‌چه را که لئوناردو و سایرین رد کرده بودند، او پذیرفت. او امید رسیدن به یک معرفت واحد به کناری گذاشت.

نمودار اول این بود:

ماوراءالطبیعه

طبیعت

که بعداً تبدیل شد به:

آزادی

طبیعت

و حالا تبدیل شده است به:

ایمان

عقل و منطق

در نمودار زیر، خطی که مشاهده می‌فرمائید نشان دهنده زمان است. سطوح بالاتر قدیمی‌تر هستند و سطوح بعدی جدیدتر. پله‌ها نشان دهنده رشته‌های مختلف می‌باشند:

فلسفه

کانت

خط نومیدی یا یأس هگل هنر

کرکگارد موسیقی

هستی‌گرایی غیردینی هستی‌گرایی دینی فرهنگ کلی

الهیات

این طرز تفکر جدید در سه جهت توسعه یافت. اولاً از نظر جغرافیایی از آلمان به خارج راه پیدا کرد و به‌همین دلیل هلند و سویس زودتر از انگلستان از آن خبر یافتند و آمریکا مدت بیشتری به طرز فکر قدیمی ادامه داد.

تانیاً در طبقات مختلف توسعه یافت. متفکران اولین طبقه‌ای بودند که تحت تأثیر آن قرار گرفتند. سپس از طریق رسانه‌های گروهی به میان کارگران راه پیدا کرد. طبقه متوسط تحت تأثیر این طرز فکر قرار نگرفت و هنوز هم غالباً قرار نگرفته است. این گروه طبقه متوسط از بسیاری جهات ثمره اصلاحات کلیسا می‌باشد. باید بخاطر اصالت و پایداری آن شکرگزار بود. ولی در حال حاضر کسانی که به این گروه تعلق دارند علت پایداری و ثبات خود را درک نمی‌کنند. آنها نمی‌فهمند که چرا به طرز قدیمی فکر می‌کنند. اکنون که علت با ارزش بودن طرز فکر قدیمی را از یاد برده‌اند، به کار خود براساس عادت و یادآوری ادامه می‌دهند. آنها هنوز غالباً بطور صحیح فکر می‌کنند: از نظر آنها حقیقت حقیقت است و صحیح صحیح می‌باشد ولی علت را نمی‌دانند. به‌همین علت نمی‌توانند به طرز فکر فرزندان خود در قرن بیستم پی ببرند زیرا این فرزندان دیگر فکر نمی‌کنند که حقیقت حقیقت است و صحیح صحیح. توده مردم بدون این که تجزیه و تحلیلی انجام دهند این طرز تفکر جدید را از طریق رسانه‌های گروهی پذیرفته‌اند. این جای تأسف است زیرا این طرز فکر از طریق سینما و تلویزیون و کتاب و مجلات بدون این که با تجزیه و تحلیل همراه باشد به آنها تلقین شده است. از بین طبقه متفکران و طبقات کارگر به طبقه متوسط بالا برخورد می‌نماییم. یکی از مشکلات این است که غالب کلیساهای ما در این طبقه متوسط بالا قرار دارند و علت این کهوالدین مسیحی فرزندان خود را درک نمی‌کنند این است

که فرزندان با طرز فکر دیگری تربیت شده‌اند. موضوع فقط این نیست که این فرزندان به موضوعات دیگری فکر میکنند بلکه این که اصلاً طرزفکرشان تفاوت دارد. طرزفکر آنها بطوری عوض شده است که وقتی می‌گویید مسیحیت حقیقت دارد، این جمله برای آنها مفهوم متفاوتی دارد.

تالاً سومین راه توسعه این طرزتفکر جدید بطوری که در نمودار نشان دادیم در رشته‌های مختلف بود: فلسفه، سپس هنر، سپس موسیقی و بعد فرهنگ کلی که می‌توان به قسمت‌های متعدد تقسیم کرد. الهیات در

آخر قرار دارد. بعنوان مثال در هنر، امپرسیونیستهای معروف مانند وان‌گوگ {P -Van Gogh P}

{P -Gauguin P} و گوگن (۱۸۴۸-۱۹۰۳) و سزان

{P -Cezanne P}

(۱۸۳۹-۱۹۰۶) را دارید و سپس دوره بعد از امپرسیونیست را. آنگاه به دنیای جدید می‌رسید. در موسیقی،

دبوسی (۱۸۶۲-۱۹۱۸) در اصلی {P -Debussy P}

می‌باشد. در فرهنگ کلی می‌توانید اشخاصی نظیر تی.اس. الیوت را ذکر کنید. شخصی که در الهیات در را گشود کارل بارت بود.

{P -Karl Barth P}

من در نمودار، این خط را خط نومییدی یا یأس خوانده‌ام. این به آن معنی نیست که هر کس که در زیر این خط باشد فریاد نومییدی سر می‌دهد ولی عده‌ای این کار را می‌کنند.

این نومییدی یا یأس چیست؟ عبارتست از ترک امید در مورد یافتن جواب واحد در مورد معرفت و زندگی. انسان جدید به عقل‌گرایی و طغیان خود فرمانروایانه خود ادامه می‌دهد هر چند بخاطر آن هر نوع امید عقلایی در مورد دریافتن جواب واحد را از دست داده است. در گذشته اشخاصی تحصیل کرده از عقل و منطق و امید به یافتن دانش واحد دست نمی‌کشیدند. انسان جدید این امید را از دست داده است و دیگر درباره چیزی که امید همگان بوده فکر نمی‌کند زیرا آن را غیرممکن می‌داند.

فصل چهارم

جهش

اکنون به کرکگارد و جهش می‌رسیم. متوجه شدیم $\{P - \text{Leap } P\}$

که در زمان کانت فاصله بین طبیعت و کلیات خیلی زیاد شد. جهش کرکگارد نشان داد که هیچ امیدی به اتحاد وجود ندارد. بعد از کرکگارد نمودار بشکل زیر در آمد:

خوش‌بینی باید غیرمنطقی باشد

تمام زمینه‌های عقلی = بدبینی

امید برقراری رابطه بین این دو سطح کاملاً ناپدید شده است. هیچ راه نفوذی وجود ندارد و در میان طبقه بالا و طبقه پایین جدایی کامل هست. دیوار جدایی بقدری ضخیم است که ایجاد رابطه به هیچ وجه امکان‌پذیر نمی‌باشد.

حالا آنچه برای ما باقی مانده بطور خلاصه این است: در پایین خط عقل و منطق قرار دارد. طبقه بالا غیرمنطقی و غیرعقلی است. هیچ رابطه‌ای بین این دو وجود ندارد. بعبارت دیگر در طبقه پایین براساس تمام اصول عقلی، انسان بعنوان انسان مرده است. آنچه داریم فقط ریاضیات و جزئیات و مکانیک است. انسان دارای هیچ مفهوم و هدف و اهمیتی نیست. در مورد انسان فقط بدبینی وجود دارد. ولی در طبقه بالا براساس یک جهش غیرمنطقی و غیرعقلی یک ایمان غیرعقلی وجود دارد که به ما خوش‌بینی می‌دهد. این است جدایی کامل انسان جدید.

مشکل کسانی که دارای زمینه مسیحی و از طبقه متوسط بالا هستند این است که به آسانی نمی‌توانند ضخامت دیوار جدایی را مانند انسان قرن بیستم در پاریس یا دانشگاه لندن درک نمایند. ماکه دارای این زمینه هستیم فکر می‌کنیم که باید بین این دو سطح رابطه‌ای وجود داشته باشد ولی جواب عصر ما این است «نه خیر، هیچ رابطه‌ای وجود نداشته و وجود نخواهد داشت». وقتی انسان فکر می‌کرد که رابطه‌ای وجود دارد، این رویایی بیش نبود. براساس تمام اصول عقلی، انسان بدون مفهوم است. از نظر عقل و منطق، انسان همیشه مرده بود. انسان بر اثر یک امید باطل خیال می‌کرد که مرده نیست.

این است معنی این که می‌گوییم انسان مرده است. به این معنی نیست که انسان قبلاً زنده بود و بعد مرد بلکه همیشه مرده بود ولی اطلاع کافی نداشت که بداند مرده است.

هستی‌گرایی غیردینی

مکتب کرکگارد به دو قسمت تقسیم شد: هستی‌گرایی غیردینی و هستی‌گرایی دینی.

{P -Secular Existentialism P}

{P -Religions Existentialism P}

هستی‌گرایی غیردینی دارای سه شعبه اصلی می‌باشد: ژان پل سارتر (متولد ۱۹۰۵) و کامو {Jean -P

{Paul Sartre P

{P -Camuo P}

{P -Jaspess P} (متولد ۱۸۸۳) در فرانسه، یاسپرس (متولد ۱۹۶۰-۱۹۱۳)

در سویس و هایدگر (متولد ۱۸۸۹) در آلمان. اولاً {P -Heidegger P}

ژان پل سارتر می‌گوید که از نظر عقلی، کائنات بی‌معنی است و انسان باید برای اصالت خود بکوشد. چطور؟ باید با یک عمل ارادی به اصالت برسیم. پس اگر در جاده مشغول رانندگی باشید و ببینید که شخصی در زیر باران مانده است، ماشین خود را متوقف می‌سازد و او را به جایی می‌رسانید. این کار بی‌معنایی است. چه تفاوتی دارد؟ این شخص هیچ است و شرایط هم هیچ است ولی شما با یک عمل ارادی اصالت خود را نشان داده‌اید. ولی مشکل این است که اصالت دارای محتوای عقلی و منطقی نیست و تمام جهات عمل ارادی شبیه یکدیگر هستند. به همین دلیل اگر در جاده مشغول رانندگی باشید و شخصی را در زیر باران مشاهده نمایید و بر سرعت خود بیافزایید و او را زیر بگیرید، به همان میزان اصالت ارادی خود را نشان داده‌اید. توجه بفرمایید؟ اگر متوجه شدید، برای انسان جدید که در چنین موقعیت یأس‌آوری قرار دارد گریه کنید.

ثانیاً یاسپرس که اساساً یک روانشناس است درباره «تجربه نهایی» سخن می‌گوید. مقصود آن نوع {P -

{Final Experience P

تجربه‌ای است که بقدری بزرگ باشد که به شما اطمینان بدهد که امیدی برای یافتن مفهوم وجود دارد هرچند از نظر عقلی نمی‌توانید چنین امیدی داشته باشید. مشکلی که در مورد «تجربه نهایی» وجود دارد این است که چون از عقل کاملاً جدا می‌باشد، نمی‌توانید آن را به دیگری و یا به خودتان منتقل نمایید. یکی از دانشجویان دانشگاه آمستردام سعی می‌کرد چنین تجربه‌ای پیدا کند. یک شب به مزارع سرسبز رفت و تجربه‌ای پیدا کرد که تصور نمود زندگی دارای مفهومی است. حدود دو سال بعد از آن تجربه او را ملاقت کردم. نزدیک بود دست به خودکشی بزند. فکرش را بکنید: پی بودن به مفهوم زندگی براساس چنین تجربه‌ای که حتی به خودتان

نمی‌توانید منتقل کنید. ممکن است صبح روز بعد خاطره آن زنده باشد ولی چند هفته و چند ماه و دو سال بعد چطور؟ امید بستن براساس چنین تجربه‌ای چقدر نومیدکننده است.

بعلاوه تجربه نهایی را نمی‌توان از قبل آماده ساخت. به‌همین دلیل یاسپرس مجبور بود به بهترین شاگردان خود بگوید که نمی‌توانند مطمئن باشند که با اقدام به خودکشی دارای تجربه نهایی خواهند شد زیرا آن‌ها حاضر بودند چنین کاری انجام دهند. هیچ راهی برای آماده شدن جهت تجربه نهایی وجود ندارد. تجربه نهایی در طبقه بالا قرار دارد و باید خود به خود بوجود آید.

ثالثاً به آنچه که هایدگر «اضطراب» می‌خواند می‌رسیم. اضطراب ترس نیست زیرا ترس دارای موضوع معینی است. اضطراب یک احساس مبهم ناراحتی است مانند احساس غیرقابل بیانی که در موقع رفتن به خانه‌ای که می‌گویند جن دارد به انسان دست می‌دهد. هایدگر همه چیز را مربوط به این نوع اضطراب می‌داند. پس تفاوتی نمی‌کند که برای بیان طبقه بالا از چه اصطلاحاتی استفاده می‌نمایید. اساس این نظام بر روی جهش قرار دارد. امید از طبقه زیر یعنی عقل جدا شده است.

امروزه تقریباً هیچ فلسفه‌ای شبیه مکتب‌های کلاسیک فلسفی وجود ندارد بلکه ضد فلسفه هست. مردم دیگر فکر نمی‌کنند که برای سؤالات مهم جوابی منطقی وجود دارد. فلاسفه زبان‌شناختی انگلیس فلسفه را به قلمرو کوچکی محدود ساخته و از سؤالات بزرگ چشم پوشیده‌اند. آن‌ها به تعریف کلمات پرداخته و فعالیت خود را به طبقه پایین محدود نموده‌اند. هستی‌گرایان از این نظر که سؤالات بزرگ را مطرح می‌سازند به فلسفه کلاسیک نزدیک‌تر هستند ولی در این راه منطقی بودن و امید را از یکدیگر کاملاً جدا کرده‌اند.

آنچه انسان را به انسان جدید مبدل ساخته است وجود این جدایی می‌باشد نه چیزهای مختلفی مانند جهش که در طبقه بالا قرار می‌دهد. هر اصطلاحی که در طبقه بالا قرار دهد اعم از غیردینی و دینی، اگر براساس این جدایی قرار داشته باشد، نتیجه همان خواهد بود. این همان چیزی است که انسان جدید را از یکطرف از انسان رنساس که امیدوار بود به وحدت انسان‌گرایانه برسد جدا می‌سازد و از طرف دیگر از انسان اصلاحات کلیسا براساس محتوای مکاشفه کتاب مقدس معقد به اتحاد عقلانی بین این دو طبقه بود جدا می‌نماید.

هستی‌گرایی دینی

همین تصور کلی که در هستی‌گرایی غیردینی وجود دارد در الهیات کارل بارت و پیروان او هم دیده می‌شود. بین طبقه بالا و طبقه پایین همین رابطه منطقی وجود ندارد. او نقادی مفهوم کتاب مقدس، قبول دارد { P

{ -Higher Criticism P

و معتقد است که کتاب مقدس شامل اشتباهاتی می‌باشد ولی می‌گوید که باید به آن ایمان داشته باشیم. «حقیقت دینی» از حقیقت تاریخی کتاب مقدس جدا شده است. پس هیچ جایی برای عقل و برای اثبات کردن وجود ندارد. این است مفهوم جهش در اصطلاح دینی. توماس آکویناس راه را برای انسان مستقل در طبقه پایین باز کرد و یک الهیات طبیعی و یک فلسفه‌ای بوجود آورد که از کتاب مقدس جدا بودند. نتیجه این شد که در تفکر غیردینی، تمام امیدها بر اساس لزوم اتکاء بر طبقه بالای غیرمنطقی قرار گیرد. همچنین در الهیات راست دینی جدید، انسان احتیاج به جهش {P -Neo-orthodox Theology P} دارد زیرا در زمینه عقلی برای یافتن خدا هیچ کاری از او ساخته نیست. انسانی که در الهیات راست دینی جدید وجود دارد از انسان سقوط کرده کتاب مقدس کمتر است. مصلحین کلیسا و کتاب مقدس می‌گویند انسان برای نجات خود نمی‌تواند کاری انجام دهد ولی می‌تواند با عقل خود به مطالعه کتاب مقدس پردازد که هم به «حقیقت دینی» مربوط می‌شود و هم به تاریخ و کائنات. او نه فقط می‌تواند با تمام وجود که شامل عقل هم می‌باشد به مطالعه کتاب مقدس پردازد بلکه وظیفه دارد این کار را انجام دهد.

بکار بردن کلمات مختلف در طبقه بالا، تغییری در اساس این نظام ایجاد نمی‌کند. بکاربردن اصطلاحات دینی یا غیردینی تغییری در این نظام بوجود نمی‌آورد. آنچه از نظر عملی باید به آن توجه کرد این است که در این نظام به طرق مختلف به تأکید کرکگارد درصدد لزوم جهش اشاره می‌شود. چون امور عقلی و منطقی از امور غیرعقلی و غیرمنطقی کاملاً جدا هستند پس جهش باید کامل باشد. ایمان، خواه بصورت غیردینی بیان شده باشد یا دینی، جهشی است که نمی‌توان آن را مورد بررسی قرار داد زیرا کاملاً از امور منطقی و عقلانی جدا می‌باشد. بر همین اساس اکنون می‌توانیم بفهمیم که علماء جدید الهیات چگونه می‌توانند بگویند که کتاب مقدس در مورد امور طبیعی و تاریخی پر از اشتباه است ولی این مهم نیست.

تفاوت نمی‌کند که چه اصطلاحاتی بکار می‌بریم. جهش در تمام زمینه‌های فکری انسان جدید وجود دارد. انسان مجبور می‌شود با نومییدی چنین جهشی انجام دهد زیرا نمی‌تواند خودش را فقط یک ماشین بداند. پس این است انسان جدید. اناسن جدید بودن در تمام زمینه‌ها از جمله نقاشی و موسیقی و رمان و نمایش و دین او دیده می‌شود.

الهیات جدید

در الهیات جدید، کلمات تعریف شده در پایین خط قرار دارند:

غیرعقلی - کلمات دلالت کننده

عقلی - کلمات تعریف شده

علماء جدید الهیات کلمات تعریف نشده را در بالای خط قرار می‌دهند. «الهیات جهش» همه چیز را براساس کلمات تعریف نشده قرار می‌دهد. مثلاً تیلیک درباره «خدا در پس خدا» سخن می‌گوید و {P -Paul

{Tilich P

{P -God behind God P}

خدای اول کلمه‌ای تعریف نشده است. کلمات تعریف شده در رشته علم و تاریخ در پایین خط هستند و در بالا فقط کلمات دلالت کننده یا تعریف نشده قرار دارند. اینها از نظر تیلیک دقیقاً به این دلیل ارزش دارند که تعریف نشده‌اند.

الهیات جدید ظاهراً از این نظر بر هستی‌گرایی غیردینی برتری دارد که کلماتی بکار می‌برد که در میان مردم بر مفاهیمی قومی دلالت می‌نمایند مانند: «رستاخیز»، «مصلوب شدن»، «مسیح» و «عیسی». این کلمات نشان دهنده نوعی رابطه هستند. این کلمات از این نظر برای علماء جدید الهیات اهمیت دارند که نوعی رابطه ایجاد می‌کنند و در مردم عکس‌العمل بوجود می‌آورند. این است مزیت الهیات جدید بر هستی‌گرایی غیردینی و عرفان جدید غیردینی. انسان‌کلمه «عیسی» را می‌شنود و براساس آن عملی انجام می‌دهد ولی هیچگاه تعریف نمی‌شود. این کلمات همیشه در زمینه‌های غیرعقلی و غیرمنطقی بکار می‌رود. چون از تاریخ و کائنات جدا می‌باشند، اماکان بررسی آنها طبق اصول اعقلی در طبقه پایین وجود ندارد و اطمینانی هم نیست که در طبقه بالا چیزی هست. پس باید توجه داشته باشیم که اینجا سازی یک عمل نومیدانه است که در آن در مورد امور عقلی سلب امید می‌گردد. این نومیدی را نمی‌توان با استفاده از کلمات دینی برطرف ساخت.

تجربه طبقه بالا

انسان که بصورت خدا آفریده شده است نمی‌تواند خودش راهیچ بداند و به‌همین دلیل در طبقه بالا همه نوع چیزهای عجیب قرار می‌دهد. برای نشان دادن این که فرقی نمی‌کند که در طبقه بالا چه چیزی قرار بدهیم، من سعی خواهم کرد نشان دهم که این چیزها تا چه حد متعدد است. ما نمونه‌ایی از «تجربه هستی‌گرایانه» سارتر و «تجربه نهایی» یاسپرس و «اضطراب» هایدگر را ذکر کردیم. در تمام این موارد انسان از نظر عقل و منطق مرده است.

{P -Aldous Huxley P}

اضافه کرد. او اصطلاح «تجربه درجه یک» را بکار می‌برد. برای داشتن تجربه درجه یک، او پیشنهاد می‌کند که از مواد مخدر استفاده نماییم. من با متفکران زیادی که مواد مخدر مصرف می‌کردند تمام داشته‌ام و تقریباً همه آنها توجه داشتند که کار آنها به تجربه درجه یک هاگسلی مربوط می‌باشد. نکته اصلی این است که در طبقه پایین یعنی طبیعت، زندگی هیچ معنایی ندارد و بدون مفهوم است. انسان باید از مواد مخدر استفاده کند تا بتواند تجربه‌ای عارفانه داشته باشد که با دنیای عقلانی هیچ رابطه‌ای ندارد. همانطوری که قبلاً دیدیم، یاسپرس می‌گوید که نمی‌توانید برای این تجربه آماده شوید. ولی هاگسلی می‌گوید که با استفاده از مواد مخدر می‌توانید برای آن آماده شوید. پس بتدریج که مردم به این نتیجه می‌رسند که فرهنگ ما فرهنگی دروغین است، آن‌ها هم بسوی مواد مخدر کشیده می‌شوند.

علت این که امروزه به مواد مخدر توجه می‌شود این نیست که مردم می‌خواهند وضع موجود را فراموش کنند و نشئه شوند، بلکه علت آن نومیادی انسان است. از نظر عقلانی و منطقی انسان هیچ معنایی ندارد و فرهنگ هم مفهوم خود را از دست می‌دهد. پس انسان سعی می‌کند از طریق «تجربه درجه یک» به جوابی برسد. این است علت اصلی جنون مصرف مواد مخدر. مربوط است به هزاران سال تجربه عرفانی زیرا عرفای شرق برای دست یافتن به تجربیات دینی قرن‌ها از حشیش استفاده کرده‌اند. پس هیچ تازگی ندارد هرچند بنظر ما تازه می‌آید. در کاب «چهارچوب انسان‌گرا» که فصل آخر آن را آلدوس هاگسلی نوشته است، حتی قبل از مرگ خود تقاضا می‌نماید که «مردم سالم برای بدست آوردن تجربه درجه یک از مواد مخدر استفاده نمایند». این آرزوی او بود.

انسان‌گرایی تکاملی خوش‌بینانه نمونه دیگری است که نشان می‌دهد که وقتی جدایی بین طبقه بالا و طبقه پایین را بپذیریم، دیگر فرقی نخواهد داشت که در طبقه بالا چه چیزی قرار می‌دهیم. جولیان هاگسلی {P - Julian Huxely P}

این عقیده را ترویج کرده است. انسان‌گرایی تکاملی خوش‌بینانه هیچ پایه عقلی و منطقی ندارد. امیدش همیشه به جهش است. وقتی انسان به دلایل توجه داشته باشد همیشه بطرف فردا منحرف خواهد شد. این خوش‌بینی یک جهش است و ما در دانشگاه‌های خود کار احمقانه‌ای می‌کنیم که تصور می‌نماییم انسان‌گرایان پایه و اساسی برا خوش‌بینی خود دارند. هیچ پایه‌ای ندارند بلکه غیرمنطقی هستند. جولیان هاگسلی عملاً این موضوع را قبول دارد زیرا می‌گوید اگر مردم فکر کنند که خدایی وجود دارد زندگی بهتری خواهند داشت. طبق عقیده هاگسلی اصلاً خدایی وجود نداد ولی ما باید به دروغ فکر کنیم که هست. به عبارت دیگر همانطوری که آلدوس هاگسلی بر مواد مخدر تکیه می‌کند، جولیان هاگسلی هم به جهش دینی متکی است هر چند بنظر

خودش این دروغ است و خدایی وجود ندارد. پس نباید تعجب کنیم که جولیان هاگسلی مقدمه‌ای بر کتاب پدیده انسان اثر تیلار دوشاردن نوشته است. هر دو از جهش استفاده {Teilhard de P -Chardin P

می‌کنند. تنها بکار بردن کلمات دینی بجای کلمات غیردینی، در حالی که جدایی و جهش را قبول کرده‌ایم، نمی‌تواند چیزی را عوض کند. بعضی از موضع‌گیریها بنظر ما بعید می‌آید و بعضی آشنانتر ولی تفاوت اساسی وجود ندارد.

در برنامه‌ای در رادیوی بی.بی.سی، آنتونی فلو درباره این موضوع به بحث پرداخت «آیا اخلاقیات باید سودآور باشد؟» او براساس نظرات خود می‌خواست نشان دهد که اخلاقیات سودآور نیست. ولی با این نتیجه راضی نمی‌شود. درست در آخر برنامه ناگهان این نظر را مطرح می‌سازد که هرچند اخلاقیات سودآور نیست ولی نباید در این مورد وسواس داشته باشیم. این یک جهش بزرگ است بدون این که معلوم شود چرا نباید وسواس داشته باشیم و بدون این که اصلاً معلوم باشد که معنی دقیق وسواس چیست.

موضوع مهم این است که انسان عقل‌گرا و انسان‌گرا ابتدا اعلام داشت که مسیحیت به اندازه کافی منطقی نیست. ولی اکنون بعد از طی یک دایره طولانی به عرفان روی آورده است و آن هم عرفانی بخصوص. اکنون عارفی است که وجود خدا را قبول ندارد. عرفاء قدیم همیشه معتقد بودند که خدایی هست ولی عرفاء جدید می‌گویند که این موضوع اهمیتی ندارد زیرا موضوع اصلی ایمان است خواه این ایمان با کلمات غیردینی ابراز شود یا با کلمات دینی. اصل موضوع خود جهش است نه کلماتی که جهش توسط آنها بیان می‌شود. اصطلاحات نمادی قابل تغییر هستند خواه نظام دینی باشد یا غیردینی. انسان جدید می‌خواهد جواب را در طبقه بالا بوسیله جهش به دور از عقل و منطق پیدا کند.

تحلیل زبانشناختی و جهش

مدتی قبل من در یکی از دانشگاه‌های انگلیس جلسه مباحثه‌ای را اداره می‌کردم که در آن فلاسفه زبان‌شناختی حملات شدیدی به مسیحیان می‌نمایند. بعضی از آنها در بحث شرکت کردند. وقتی بحث ادامه یافت معلوم شد که آنها چه می‌خواستند بکنند. آنها بوسیله تعریف منطقی کلمات موضوع خود را در پایین خط مستحکم می‌کردند. ناگهان با یک جهش به بالای خط رفتند و براساس انسان‌گرایی تکاملی خوش‌بینانه با استفاده از موضعی که مستحکم کرده بودند به مسیحیت حمله نمودند. بعضی از آنها در مورد تعریف منطقی کلمات مشهور بودند ولی با یک جهش نقاب خود را عرض کردند و براساس فلسفه انسان‌گرایی به مسیحیت

حمله نمودند درحالی که این انسان‌گرایی هیچ رابطه‌ای با تحلیل زبانشناختی در طبقه پایین ندارد. همان‌طوری که گفتیم تحلیل زبانشناختی از این نظر ضد فلسفی است که این اشخاص خودشان را به موضوع کوچکی محدود کرده‌اند. آن‌ها دیگر سؤالات بزرگ را که در فلسفه کلاسیک مورد بحث بود مطرح نمی‌سازند. بنابراین هر چه در مورد این سؤالات مهم اظهار می‌دارند با موضوع محدودی که مورد مطالعه آن‌ها می‌باشد ربطی ندارد.

امروزه موضوع جالب توجه این است که درحالی که هستی‌گرایی و از نظری فلسفه تعریفی، ضد فلسفه می‌شوند، بحث‌های مهم فلسفی به کسانی انتقال می‌یابد که استاد فلسفه نیستند بلکه افرادی هستند مانند رمان‌نویس، تولیدکننده فیلم سینمایی، فرازنده موسیقی جاز، هیپی و حتی گروه‌های جنایتکار نوجوانان. اینها کسانی هستند که سؤالات مهم زندگی امروزی را مطرح می‌سازند و با آن دست و پنجه نرم می‌کنند.

فصل پنجم

هنر بعنوان جهش به طبقه بالا

دیدیم که از زمان روسو بین طبیعت و آزادی جدایی ایجاد شد. طبیعت نشانگر فلسفه جبری و زندگی ماشینی شد و انسان در وضع یأس آوری در داخل ماشین گرفتار بود. سپس متوجه می‌شویم که انسان در طبقه بالا برای آزادی تلاش می‌کند. این آزادی که بشر آن را جستجو می‌کرد آزادی مطلق بود و محدودیتی نداشت. هیچ خدا یا کلیسایی برای محدود ساختن بشر وجود نداد به‌همین دلیل فرد می‌کوشد از آزادی کامل به‌رمند گردد ولی در عین حال می‌بیند که در داخل ماشین گرفتار شده است. این است گرفتاری انسان جدید.

هنر نمونه‌های زیادی از این گرفتاری و کشمکش انسان جدید ارائه می‌دهد. بخاطر همین وضع است که هنر معاصر، که نشان‌دهنده ماهیت انسان می‌باشد، عموماً زشت است. انسان متوجه این موضوع نیست ولی این نشان‌دهنده ذات انسان سقوط کرده است که هر چند بعلت آفریده شدن بصورت خدا عالی می‌باشد ولی در وضع ساقط شده قرار دارد. وقتی انسان تلاش می‌کند با خود فرمانروایی، آزادی خود را ابراز دارد، قسمت عمده هنر او بی‌معنی و زشت می‌گردد. برعکس بسیاری از طرح‌های صنعتی دارای نظم و تربیت و زیبایی واقعی هستند. بنظر من علت زیبایی فرایند بعضی از طرح‌های صنعتی این است که از نظام وجود در کائنات پیروی می‌کنند. در عین حال از این موضوع معلوم می‌شود که چرا علوم دارای آزادی خود فرمانروایانه نیستند بلکه باید تابع حقیقت موجود باشند. حتی اگر علماء فلاسفه بگویند همه چیز تصادفی و بی‌معنی است، ولی باید تابع حقیقت موجود باشند. اگر علوم این کار را انجام ندهند، دیگر علم نیستند بلکه نظراتی ساختگی می‌باشند. طرح‌های صنعتی مانند علوم تابع نظام کائنات هستند و به‌همین دلیل زیباتر از «هنر امروزی» می‌باشند که نشانگر طغیان و نوشتی و نومیدی انسان است. اکنون بعضی از مظاهر هنر را که تلاش برای جهش به طبقه بالا؛ می‌باشد تشریح می‌نماییم.

شعر: اواخر دوره هایدگر

هایدگر نتوانست هستی‌گرایی خود را بپذیرد و بعد از هفتاد سالگی موضع خود را تغییر داد. در کتاب «فلسفه چیست؟» مطالب خود را با این نصیحت به پایان می‌رساند «ولی به شاعر نگاه کنید». وقتی می‌گوید «به شاعر گوش کنید» مقصودش این نیست که به محتوای سخنان شاعر گوش بدهیم. محتوا مهم نیست و ممکن است شش شاعر داشته باشیم که همه سخنانی ضد و نقیض یکدیگر بگویند. این مهم نیست زیرا محتوا در قلمرو

عقل و منطق در طبقه پایین قرار دارد. موضوع مهم این است که چیزی بنام شعر وجود دارد و شعر در طبقه بالا قرار داده می‌شود.

موضع هایدگر بشرح زیر است. قسمتی از وجود اصلی، وجود انسان است که می‌تواند خودش را ابراز دارد. در نتیجه چون در کائنات کلمات وجود دارند انسان می‌تواند امیدوار گردد که وجود اصلی دارای نوعی مفهوم باشد. انسان متوجه می‌شود که شاعر وجود دارد و در این وجود خود تبدیل به پیامبر می‌گردد. چون شعر وجود دارد می‌توانیم امیدوار باشیم که زندگی دارای مفهومی عمیق‌تر از عقل و منطق است. این نمونه دیگری است از طبقه بالای غیرمنطقی که بدون محتوا می‌باشد.

هنر: آندره مالرو

{P -Andre Malraux P} آندره مالرو شخص بسیار جالبی است.

بهبهستی‌گرایی معتقد گردید، در صف مقاومت جنگید، مواد مخدر استعمال کرد، گاهی زندگی بسیار سختی داشت و بالاخره وزیر فرهنگ فرانسه شد. کتابی بنام «صدای سکوت» نوشته است که فصل آخر آن «بعد از مطلق» نام دارد و در آن نشان می‌دهد که بخوبی درک کرده است که نومییدی جدید در مورد یافتن جوام مطلق چه تغییراتی بوجود آورده است.

در حال حاضر چندین کتاب وجود دارند که درباره نظرات آندره مالرو بحث کرده‌اند. «مجله بررسی کتابها» چاپ نیویورک در سال ۱۹۶۶ چند جلد از این کتابها را مورد بررسی قرار داد و در این باره چنین می‌نویسد «تمام آثار مالرو لاقلاً به دو بخش تقسیم می‌شوند که نمی‌توان آنها را با هم آشتی داد: ضد انسان‌گرایی اصولی (که با توجه به شرایط بطرق زیر ابراز شده است: غرور فکری، اراده قدرت، احساسات عاشقانه و غیره) و آرزوی نهایی غیرمنطقی در مورد نیکوکاری یا نظر غیرمنطقی در مورد انسان».

بعبارت دیگر در عقاید مالرو جدایی وجود دارد و در طبقه بالا در هنر چیزی قرار داده شده است که هیچ پایه عقلی و منطقی ندارد. این آرزوهای انسانی است که از عقل و منطق جدا شده است. از نظر عقلی انسان امیدی ندارد ولی می‌خواهد بوسیله هنر امیدی بوجود آورد. وسیله‌ای برای ایجاد رابطه و جهش است و امیدی برای آزادی در شرایطی می‌باشد که فکر شما می‌داند کاذب است. شما ملعون هستید و از این موضوع اطلاع دارید ولی به هنر چشم دوخته‌اید و کوشش می‌نمایید امیدی پیدا کنید که می‌دانید از نظر عقل و منطق وجود ندارد. در بررسی فوق‌الذکر اضافه شده است «مالر و با استفاده از زبان فصیح می‌خواهد از این نومییدی بالا برود و خودش و دیگران رادعوت می‌کند که اصالت انسان را در ابدی بودن هنر مشاهده نمایند». پس تمام کارهای

مالرو - اعم از رمانها و کتاب تاریخ هنر و فعالیتهای او در مقام وزیر فرهنگ فرانسه - بیانگر این فاصله و جهش است.

نظامی که ما را فرا گرفته است، یعنی فاصله و جهش، بسیار جدی است. در انگلستان سرهربرت دید در همین طبقه قرار دارد. از کتاب «فلسفه هنر جدید» او معلوم می‌شود که به موضوع پی برده است زیرا در مورد گوگن می‌گوید «گوگن عشق به زیبایی را (بعنوان نقاش) جانشین عشق انسان به خالق خود نمود». ولی اضافه می‌کند که عقل باید جای خود را به عرفان بدهد اما این کار نه فقط باید جنبه نظری داشته باشد بلکه باید نقطه شروع آموزش و پرورش آینده محسوب گردد. پس، از نظر سرهربرت دید هنر بعنوان جوابی معرفی دشه که بوسیله جهش به دست می‌آید.

پیکاسو

پیکاسو نمونه دیگری است. او کوشش نمود که {P -Picasso P}

بوسیله تجرید به کلیات برسد. نقاشیهای تجریدی او {P -Abstraction P}

بقدری جلو رفت که دیگر بین مو بور و مو سیان، یا مرد و زن و حتی مرد و صندلی تفاوتی وجود نداشت. تجرید بقدری جلو رفته بود که او تابلوی نقاشی را دنیای خود می‌دانست و طوری عمل می‌گردد که مثل این که خودش در تابلوهایش خدا می‌باشد. ولی وقتی تبجای جزئی خواست کلی را ترسیم نماید با یکی از بزرگ‌ترین مشکلات انسان جدید روبرو شد و آن از دست دادن ارتباط بود. شخصی که در جلوی تابلو ایستاده است ارتباط خود را با نقاش از دست داده است و نمیداند موضوعنقاشی چیست. چه فایده‌ای دارد که شما خدای یک تابلوی نقاشی باشید در حالی که هیچکس نمی‌داند چه می‌گویید؟

معهدنا جالب است توجه کنیم که وقتی پیکاسو عاشق شد چه اتفاقی روی داد. در کنار تابلوهایش می‌نوشت «من او را دوست دارم». ناگهان بین تماشا کنندگان تابلو و پیکاسو ارتباطی برقرار شد. ولی این ارتباط غیرمنطقی بود. این ارتباط بر این اساس قرار داشت که او او را دوست داشت و این موضوع قابل درک بود ولی ارتباطی به موضوع نقاشی نداشت. در اینجا باز هم جهش دیده می‌شود. از نظر عقلی، وقتی نقاش تلاش می‌کند با منطق به کلیات برسد، ارتباط قطع می‌گردد. ولی بوسیله جهشی که مخالف موضع منطقی او است، نوعی ارتباط غیرمنطقی بوجود می‌آید. چون انسان است باید از جهش استفاده کند مخصوصاً وقتی عاشق باشد.

از آن زمان به بعد می‌توان در آثار پیکاسو منحنی عشق‌های متعدد او را مشاهده کرد. مثلاً وقتی بعداً عاشق الگا شد و با او ازدواج کرد، تصویر او را بسیار واقع‌گرایانه کشید. من نمی‌گویم که سایر تابلوهای او عالی

نیست. او نقاش بزرگی است ولی انسانی گمشده می‌باشد. پیکاسو نتوانست به هدفی که برای آن تلاش می‌کرد یعنی رسیدن به کلی دسترسی پیدا کند و بعد از آن هم تمام زندگی او پر از کشمکش بود. وقتی عشق الگا را از دست داد تابلوهای او باز عوض شد. سپس چند سال بعد وقتی عاشق ژاکلین شد من بعضی از تابلوهای او را دیدم. با خود گفتم «پیکاسو وارد مرحله جدیدی شده است. این زن را دوست دارد». حدس من درست بود و بعداً با این زن ازدواج کرد و این دومین ازدواج او بود. بدین طریق در تابلوهایی که از الگا و ژاکلین کشید، تقریباً برخلاف تمام سایر آثارش، جهش غیرمنطقی را بصورت سبک نمادی نشان می‌دهد که شبیه همان جهش غیر منطقی است که دیگران بوسیله کلمات ابراز می‌دارند.

ضمناً بی‌مناسبت نیست اضافه کنیم که سالوادر دالی همین کار را بوسیله کشیدن نمادهای هنری {P - Salvador Dali P}

مسیحی انجام داد و از روش قدیمی سورالیزم خود به عرفان جدید جهش نمود. در آثار بعدی خود مانند الهیات جدید، نمادهای مسیحی را نه بصورت روشن بلکه بصورت مفاهیم ضمن ترسیم نموده است ولی این موضوع تغییری در ماهیت امر بوجود نمی‌آورد زیرا براساس جهش قرار دارد و با استفاده از نمادهای مسیحی سعی می‌شود ارتباط برقرار گردد.

برنشتاین

می‌خواهیم نشان دهیم که امروز با نظریه‌ای متدوال روبرو هستیم که عبارتست از فاصله و جهش و وقتی جهش را قبول کنیم دیگر فرقی نمی‌کند که در طبقه بالا چه چیزی قرار می‌دهید یا آن را با چه اصطلاح و نمادی بیان می‌دارید. مثلاً لئونارد برنشتاین نشان {P - Leonard Bernstein P} می‌دهد که موسیقی وسیله جهش به طبقه بالا است. خصوصیت انسان جدید این است که نظریه دو طبقه‌ای را می‌پذیرد و دیگر مهم نیست که چه کلمات یا نمادهایی برای بیان آن بکار می‌رود. انسان در قلمرو عقل مرده است و تنها امیدش به جهشی است که توسط عقل قابل بررسی نمی‌باشد. در بین این دو طبقه هیچ نقطه ارتباطی وجود ندارد.

آثار سکسی

نوشته‌های سکسی جدید را هم می‌توان با توجه به همین اصول تشریح نمود. همیشه از این نوع نوشته‌ها؛ وجود داشته است ولی نوشته‌های جدید متفاوت است. اینها مانند گذشته فقط نوشته‌های کثیف نیستند، بلکه بسیاری از آنها دارای مفاهیم فلسفی می‌باشند. اگر انسان آثار شخصی مانند هنری میلر را مورد مطالعه قرار دهد،

متوجه خواهد شد که بر طبق همین نوشته‌ها، از نظر عقلی و منطقی حتی سکس هم مرده است ولی وی در نوشته‌های بعدی، با جهش به فلسفه همه خدایی، می‌خواهد امیدی برای یافتن مفهوم پیدا}- P {Pantheism P کند.

در مورد نوشته‌های سکسی عامل دیگری در آثار تری سادرن دیده می‌شود. با وجودی که قسمتهای } P { -Terry Southern P

کثیف و مخرب دارد، ولی شامل بیانات جدی هم می‌باشد. او با مسیحیت مخالف است. ولی چه چیزی به جای آن قرار می‌دهد؟ در مقدمه کتابی بنام «نویسندگان در حال طغیان» چتین موضعی اتخاذ می‌کنند. عنوان مقدمه «بسوی اخلاقیات عصر طلایی» است و در آن نشان می‌دهد که چگونه انسان جدید رو به نابودی است. او روشن می‌سازد که انسان جدید طرز فکرش فقط روان‌شناختی است. در مورد این خصوصیت فرهنگ ما یک جمله بسیار هوشمندانه دارد و می‌گوید «از نظر عملی، براساس تمام فلسفه‌های و زمینه‌های فرهنگی قرون گذشته، بسیار ویران کننده است زیرامفهوم نهایی آن این است که چیزی بنام جرم یا جنایت وجود ندارد. وجود جرم و جنایت را منکر می‌گردد». البته مقصودش این نیست که دیگر جرم و جنایت وجود ندارد بلکه می‌خواهد بگوید که از نظر طرز فکر خارجی ندارد. هر چه باشد، جرم شناخته نمی‌شود و از نظر اخلاقی علط نیست.

مسیحیان انجیلی معمولاً با چنین اشخاصی قطع رابطه می‌کنند ولی بعد در مورد شناختن انسان جدید دچار مشکل می‌شوند زیرا در واقع همین اشخاص فالفه امروزی هستند. غالب کرسیهای فلسفه در دانشگاههای ما خالی است. در این دنیای جدید فلسفه توسط اشخاصی نظیر تری سادرن نوشته می‌شود. وقتی به پایان مقدمه فوق‌الذکر می‌رسید از این بیانات فصیح به حیرت می‌افتید. حس می‌کنید که می‌خواهید با آه و ناله بگویید «اگر اینطور است پس حقیقت کجاست؟» نکته عجیب این است که در پایان مقدمه گفته شده است که نوشته‌های سکسی امروزی این امید را بوجود می‌آورد که بالاخره اخلاقیات عصر طلایی ظاهر خواهد گردید. بدین طریق اکنون نوشته‌های سکسی در طبقه بالا قرار داده می‌شود. آنها نوشته‌های سکسی را راه‌رهای نهایی می‌دانند که جهشی است بطرف آزادی. آنها مرده بودن در طبقه پایین را از خود دور می‌سازند و نمی‌خواهند مطیع استبداد آن شوند. هر چند در این نوشته‌های سکسی مطالب بیهوده بسیار زیاد است، ولی در آنها تلاش بعمل می‌آید که انسان از این طریق به عصر طلایی برسد. این همان روسو و آزادی خود فرمانروا می‌باشد که به نتیجه طبیعی خود می‌رسد. بیاد داریم که در رنسانس جدایی دوگانه اینطور بود:

شعرای بزمی - عشق روحانی

رمان‌نویسان و شعرای نگاهی (آثار سکسی)

ولی حالا انسان‌گرایی عقل‌گرا پیشرفت منطقی خود را داشته و به جدایی کامل بین طبقه بالا و طبقه پایین رسیده است و نمودار آن به این شکل می‌باشد:

آثار سکسی خود فرمانروا و بعنوان یگانه امید برای آزادی و انسان
عقل و منطق - انسان مرده است

این باز هم عرفان بدون خداست یعنی عرفانی که بدون توجه به عقل و منطق در حال پرواز است. هیچ چیز وجود ندارد ولی انسان با توجه به آرزوهایش، چون بصورت خدا خلق شده، تمام این کارهای نومیدکننده را انجام می‌دهد تا امیدی پیدا کند و حتی امیدوار است که از این مرحله به عصر طلایی خواهد رسید.

اخیراً یک کتاب سکسی جدید نوشته شده که در آن، با توجه به این که خدایی وجود ندارد، یک زن خودش را در اختیار مردی قرار می‌دهد که او را کتک بزند. این کتاب صریحاً می‌گوید که چون خدایی وجود ندارد، این زن می‌خواهد به شخصی تعلق داشته باشد و بدین طریق در این از خود بیگانگی خوشحال است که کتک می‌خورد و رنج می‌کشد زیرا این دلیلی است بر این که به چیزی یا شخصی تعلق دارد.

مردم در نومیدی کامل بسر می‌برند و برای زنده ماندن تلاش می‌کنند. اگر مردم رادوست داریم، نباید بی‌خبر بمانیم و خودمان را با مسائل کوچک مشغول سازیم و در چهارچوب فکری دوگانه محبوس بمانیم و از وضع خود بی‌خبر باشیم.

نمایش پوچ بودن

این نومیدی در تئاتر یا نمایش پوچ بودن هم دیده می‌شود. تأکیدی که بر روی پوچ بودن وجود دارد ما را به یاد عقاید سارتر می‌اندازد. انسان یک شوخی مسخره اندوهبار است که در کائناتی کاملاً پوچ قرار گرفته است. در جهانی که در آن زندگی می‌کند افکنده شده و آرزوهایی دارد که از نظر عقل و منطق غیرقابل انجام است. ولی تئاتر یا نمایش پوچ بودن، حتی از سارتر هم جلوتر می‌رود. سارتر می‌گوید که کائنات پوچ و بی‌معنی است ولی برای بیان این مقصود از کلمات و روشهای معمول استفاده می‌کند. ولی مکتب نمایش پوچ بودن عمداً روشهای غیرعادی و کلمات عجیب و غریب بکار می‌برد تا با صدای بلندتری بگوید که همه چیز پوچ و بی‌معنی است.

مارتین اسلین، که برنامه‌هایش در بی.بی.سی. {P -Martin Esslin P}

مشهود است، کتابی درباره این موضوع نوشته است که مقدمه بسیار جالبی تحت عنوان «پوچ بودن پوچ» دارد. او می‌گوید که در نمایش پوچ بودن سه قدم وجود دارد. قدم اول این است که به شخصی می‌گوید: «بلند شو! مدت زیادی است که در خواب هستی». او را از خواب برمی‌خیزانید و رختخواب او را به‌کناری پرت کرده و از طریق نمایش پوچ بودن یک سطل آب سرد بر سرش می‌ریزید. سپس وقتی بیدار شده است به چشمهای او نگاه می‌کنید و می‌گویید هیچ چیزی وجود ندارد این قدم دوم است. ولی قدم سوم هم وجود دارد که باز هم عرفان طبقه بالا است. این عرفان طبقه بالا کوششی است برای ایجاد ارتباط با طبقه بالا از طریق «ارتباط بالا» که توأم است با هیجانات شدید نظیر موسیقی الکترونیک و فیلمهای مهیج و استفاده از عوامل روانی نظیر بیتل‌ها و

روشهایی که بوسیله مارشال مک لوهن {P -Marshal Mcluhan P}

تشریح گردیده است. در اینجا فرصت نیست که وارد جزئیات شویم ولی نظر من این است که این «ارتباط بالاتر» که رابطه‌ای با عقل و منطق ندارد نمی‌تواند ارتباطی برقرار سازد ولی باید آن را جدی بگیریم زیرا وسیله‌ای برای تلقین به انسان است. در عین حال می‌توانیم بگوییم از سه قدمی که در نمایش پوچ بودن ذکر شد، دو قدم اول به بدبینی کامل می‌انجامد و قدم سوم هم یک جهش عرفانی است که هیچ رابطه‌ای با دو قدم قبلی ندارد.

فصل ششم

دیوانگی

هنوز موضوع جهش را به پایان نرسانیده‌ایم. جهش در زمینه‌های دیگری هم ظاهر می‌گردد. کتاب میشل فوکو بنام «دیوانگی و تمدن» در این مورد مهم است. یکی از تحلیل‌گران درباره این کتاب چنین می‌گوید «این کتاب را می‌توان تمجید حماقت خواند. معهداً آنچه که نویسنده در مرحله نهایی با آن مخالف می‌باشد، اعتبار عقل است. این کتاب نشان دهنده جریان مهمی در تفکر پیشرفته فعلی است. نویسنده که از دسترسی عقل به امور ماوراءالطبیعی نومید گردیده نشان می‌دهد که قرن نوزدهم نتوانسته است به وعده‌های خوب خود عمل کند». به عبارت دیگر، واژگان دوره روشنگری وعده داده بودند که براساس اصول عقلی می‌توانند جواب واحدی ارائه دهند. ولی نتوانستند وعده‌های خود را عملی سازند. تحلیل‌گر فوق‌الذکر چنین ادامه می‌دهد «این قسمتی از دلیل این امر است که چرا نویسنده در پایان به نویسندگان دیوانه و نیمه دیوانه عصر جدید رجوع می‌نماید. با گفته‌های آنها جهان به محاکمه کشیده می‌شود، زبان هنری آنها تحت تاثیر دیوانگی نشان می‌دهد که جهان قابل توبیخ است و جهان را مجبور می‌کند که خودش را بشناسد و اصلاح نماید. انصافاً نمی‌توان گفت که این نظرات هیچ قدرت و حقیقتی ندارند. اینها به وضع فکری انسان در زمان حاضر پی برده‌اند درحالی که انسان جدید خیال می‌کند در دوره فراتر از جدید، فراتر از همه چیز، فراتر از تاریخ، فراتر از جامعه شناسی و فراتر از روانشناسی قرار دارد. ما در وضعی هستیم که نظام فکری قرون نوزدهم و بیستم را رد می‌کنیم و خیال می‌کنیم از آنها گذشته‌ایم درحالی که نه چیزی به آنها اضافه کرده‌ایم و نه چیز بهتری در جای آنها گذاشته‌ایم».

به عبارت دیگر، عقل‌گرایان هیچ نوع وحدتی را نیافته‌اند و امیدی هم به یافتن راه حل عقلی و منطقی ندارند. پس متوجه می‌شویم که میشل فوکو عقاید روسو را به نتیجه طبیعی خود می‌رساند: جواب نهایی در آزادی خود فرمانروا عبارتست از دیوانگی. دیوانه بودن چیز بسیار خوبی است زیرا در آن صورت انسان آزاد می‌شود.

غیرعقلی - آزادی واقعی دیوانگی است

عقل و منطق - انسان مرده است

ممکن است عده‌ای بگویند که این عقایدی که توسط نویسنده و تحلیل‌گر فوق‌الذکر بیان شده کاملاً افراطی و غیر مهم است زیرا عقاید شخصی آنها می‌باشد. ولی نمی‌توان انکار کرد که استعمال مواد مخدر شیوع زیادی

دارد و عده زیادی گرفتار آن هستند. نتایج استعمال مواد مخدر جنون خیلی شبیه یکدیگر هستند و بسیاری از استعمال کنندگان مواد مخدر از این موضوع اصلاع دارند ولی باز هم به کار خود ادامه می‌دهند. مجله نیوزویک گزارش داده است که هیپی‌های سانفرانسیسکو بجای کلمات یک سرود معروف این کلمات را گذاشته‌اند: «ما همه دیوانه هستیم». میشل فوکو از آلدوس هاگسلی خیلی دور نیست. نباید فکر کنیم که او وضع فکری انسان را درک نکرده و به نتایج نهایی دوگانگی پی نبرده است. نتیجه نهایی این دوگانگی که در آن امید از عقل جدا گردیده، این است که بکلی از عقل دست بکشیم.

طبقه بالا در فیلم و تلویزیون

این طرز فکر را می‌توان در سینما و تلویزیون و سایر زیمه‌هایی که قبلاً به آنها اشاره کردیم مشاهده نمود. تهیه کنندگان برجسته فیلمهای امروزی مانند برگمن، فلینی، آنتونیونی، شلینگر و همچنین تهیه کنندگان معروف فیلمهای فرانسوی و ایتالیایی، همگی دارای همین پیام هستند. غالباً مردم می‌پرسند کگه تلویزیون آمریکا بهتر است یا بی.بی.سی. بنظر شما بهتر است ما را با خوشامدگویی بطرف مرگ ببرند یا با ضربه‌های برنامه‌ریزی شده به قتل برسانند؟ وضع این دو تلویزیون همین است. بی.بی.سی. از این نظر بهتر است که جدی‌تر می‌باشد ولی شدیداً تحت تاثیر طرز فکر قرن بیستم قرار دارد. یکی از برنامه‌های تلویزیون بی.بی.سی. را تماشا می‌کردم که در آن کلمات رکیک بکار می‌رفت. این با روش متداول تفاوت دارد. ولی من ترجیه می‌دهم که کلمات رکیک بکار برود ولی طرز تفکر قرن بیستم بطوری که در برنامه‌های آن عرضه می‌شود نمایش داده نشود. موضوع واقعاً خطرناک این است که این طرز تفکر قرن بیستم به مردم تعلم داده می‌وشد بدون این که آنها بتوانند بفهمند که چه می‌شود. به‌همین دلیل است که این طرز فکر نه فقط در میان متفکران بلکه در میان طبقات پایین هم اشاعه یافته است.

برگمن گفته است که تمام فیلمهای اولیه او برای تعلم هستی‌گرایی ساخته شده بود. او هم مانند پایه‌گر به این نتیجه رسید که این کافی نیست. به‌همین دلیل فیلم «سکوت» را ساخت که در آن تغییر بزرگی مشاهده می‌شود. فیلم سکوت بیانگر این اعتقاد است که انسان واقعاً مرده است. روش جدیدی در سینما معرفی کرد و آن این بود که دوربین سینما به زندگی نگاه می‌کند و غیرانسانی و بی‌معنی بودن آن را نشان می‌دهد. فیلم مجموعه‌ای است از عکسهایی که هیچ توضیحی ندارد.

این نظر در آثار نویسندگانی هم که پیرو مکتب نیستی‌گرایی هستند دیده می‌شود. این است نکته اصلی کاپو در کتاب «با خودنسردي». یکی از چیزهایی که توجه تمام تحلیل‌گران این کتاب را جلب کرد این بود که در آن

هیچ قضاوت اخلاقی وجود ندارد. فقط گزارش می‌دهد و مثلاً می‌گوید اسلحه را برداشت و این کار را کرد بدون این که در مورد آن قضاوت کند. عده زیادی فکر می‌کنند که این نوع قیلمها و کتابها قلمروهای جدید برای سینما و ادبیات بوجود می‌آوردند. ولی ماهیت آنها چیست؟ هیچ قضاوتی وجود ندارد، عوامل انسانی در آن دیده نمیشود و فاقد احساس می‌باشد. این به روشنی نشان می‌دهد که انسان در طبقه پایین مرده است.

معهداً عجیب‌ترین پیام امروزی سینما این نیست که انسان در طبقه پایین مرده است بلکه نشان دادن این موضوع که انسان بعد از جهش در طبقه بالا چگونه است. اولین فیلمی که در این زمینه تهیه شد، «آخرین سال در مارینباد» نام دارد. این حدسیات من نیست. کارگردان فیلم توضیح داد که هدفش از این فیلم همین است. این است مقصود را هر رویای طولانی و بی‌انتهای و نامربوط بودن فیلم. اگر در پایین خط، انسان مرده باشد در بالای خط بعد از جهش غیرمنطقی فاقد تشخیص می‌گردد. تشخیص وجود ندارد زیرا عقل و منطق نیست. پس دیگر نه حقیقتی وجود دارد و نه غیرحقیقت، نه صحیح وجود دارد و نه غلط و انسان سرگردان می‌باشد.

«ژولیت و روحها» فیلم دیگری از همین نوع است. یکی از دانشجویان انگلیسی به من گفت که این فیلم را سه بار دیده است ولی متوجه نشده که کدام قسمت واقعی و کدام قسمت خیالی است. من در آن موقع هنوز این فیلم را ندیده بودم ولی بعداً دیدم. اگر قبلاً دیده بودم به آن دانشجو می‌گفتم که فکرش را هم نکند. اگر انسان هزار بار هم این فیلم را ببیند نخواهد توانست واقع را از خیال تشخیص دهد عمداً همین طور ساخته شده است که تماشاگر نتواند این دو را از یکدیگر جدا سازد. هیچ نوع تشخیص وجود ندارد. انسان نمی‌داند واقعی چیست و خیالی کدام است، مربوط به روانشناسی است یا به دیوانگی.

فیلم «انفجار» ساخته آنتونیونی هم از آخرین فیلمهایی است که همین پیام را دارد و انسان جدید را در طبقه بالا بدون این که قدرت تشخیص داشته باشد نشان می‌دهد و این نکته اصلی را تأکید می‌نماید: نبودن تشخیص نشان می‌دهد که وقتی جدایی را بپذیریم، فرقی نمی‌کند که در طبقه بالا چه چیزی قرار دهیم.

عرفان طبقه بالا

پس عرفانی که قبلاً عرفان بدون خدا خواندیم عرفانی است که در آن تشخیص وجود ندارد. به همین دلیل تفاوتی نمی‌کند که در طبقه بالا اصلاحات غیردینی بکار ببریم یا دینی، از نمادهای هنری استفاده کنیم یا آثار سکسی.

همین اصل در الهیات جدید هم وجود دارد: نه فقط انسان در پایین خط مرده است بلکه خدا هم در پایین خط مرده است. علماء الهیات «خدای مرده» صریحاً می‌گویند «چه فایده‌ای که درباره خدا در طبقه بالا؛ هم حرف

بزنیم در حالی که درباره او هیچ نمی‌دانیم. پس بهتر است صمیمانه بگوییم که خدا مرده است». با این بررسیها که در مورد زمینه فرهنگ کلی انجام دادیم می‌توانید بفهمید که چرا علماء الهیات جدید از کار خود خسته شده‌اند. چرا باید این همه کلمات مربوط به خدا را بکار ببریم؟ بهتر است بگوییم همه چیز تمام شده است و ما این نتیجه منطقی طبقه پایین را قبول داریم که خدا مرده است.

الهیات آزاداندیش جدید را می‌توانیم اینطور نشان بدهیم:

غیرعقلی - فقط کلمات تعریف نشده در مورد خدا - خدا دارای محتوا نیست - خدای شخصی وجود ندارد

عقلی - خدا مرده است

انسان مرده است

در طبقه بالا، با خلأیی که به آن اشاره کردم، انسان دیگر نمی‌داند که حقیقتی وجود دارد یا نه و آیا کلمه خدا دارای معنی می‌باشد یا نه. فقط کلمات تعریف نشده بکار می‌برند. آنچه که الهیات جدید در طبقه بالا دارد عبارتست از همه چیز فلسفی بیگانه و نامحدود و غیرشخصی. این طرز تفکر غربی ما را به شرق نزدیک می‌سازد. علماء الهیات جدید خدای اصلاحات کلیسا را که در کتاب مقدس مکشوف گردیده و نامحدود و شخصی می‌باشد از دست داده‌اند. الهیات آزاداندیش در عصر جدید بجای خدا کلمات مربوط به او را بکار می‌برند.

تی.اچ. هاگسلی از قرار معلوم به این چیزها توجه داشته است. ولی در ۱۸۹۰ اعلام داشت که زمانی خواهد رسید که انسان تمام محتوای ایمان مخصوصاً روایات کتاب مقدس مربوط به دوره قبل از حضرت ابراهیم را به کناری خواهد گذاشت و در آن زمان چون ایمان با هیچ حقیقتی تماس نخواهد داشت، دیگر بی‌ایمانان نخواهند توانست به آن حمله کنند زیرا از دسترس آنها دور خواهد بود. چون الهیات جدید جدایی را پذیرفته و امور دینی را از امور قابل اثبات خارج نموده، همان موضع پیشگویی شده توسط هاگسلی پدر بزرگ را پذیرفته است. در حال حاضر الهیات جدید بالادری‌گری و حتی الحاد سال ۱۸۹۰ تفاوت زیادی ندارد.

پس در دوره ما ایمان در قلمرو غیرعقلی و غیرمنطقی و در برابر امور عقلایی و منطقی قرار داده شده است که قابل اثبات نمی‌باشد. علماء الهیات جدید از بکار بردن کلمات تعریف شده خودداری می‌نمایند و از کلمات نمادی بدون تعریف استفاده می‌کنند برخلاف کلمات و نمادهای علمی که تعریف روشنی دارند. به ایمان نمی‌تواند حمله کرد زیرا می‌تواند هر چیزی باشد و بطرز معمولی قابل بحث نیست. صدها سال قبل، توماس

آکویناس در نظام الهیاتی و فلسفی خود قسمتهای خودفرمانروا ایجاد کرد و حالا الهیات جدید نتیجه کار او است.

عیسی برچسب تعریف نشده

مکتب خدای مرده، هنوز هم کلمه عیسی را بکار می‌برد. مثلاً پل وان بورن در کتاب خود بنام «مفهوم» P
{-Paul Van Buren P

غیردینی انجیل» می‌گوید که مشکل زمان حاضر این است که خود کلمه «خدا» مرده است. معهذا اضافه می‌کند که این باعث نشده است که چیزی را از دست بدهیم زیرا هر چه لازم داریم در انسانی که عیسی مسیح است وجود دارد. ولی در اینجا عیسی به نمادی بدون تعریف تبدیل شده است. آنها این کلمه را بکار می‌برند زیرا در حافظه مردم ریشه دارد. این همان انسان‌گرایی بار برچسب دینی بنام عیسی است که می‌تواند هر مفهومی را که می‌خواهند در آن وارد سازند. به‌همین دلیل است که این علماء الهیات جدید ناگهان انتقالی انجام داده و کلمه عیسی را بدون این که تعریفی داشته باشد به طبقه بالا برده‌اند. پس یکبار دیگر می‌بینیم که اگر به جهش معتقد باشیم فرقی نمی‌کند که در طبقه بالا کلمات دیگری بگذارید یا کلماتی از کتاب مقدس.

غیرعقلی - عیسی

عقلی - خدا مرده است

این نشان می‌دهد که مسیحیان باید خیلی مواظب باشند. مارگانتیا لاسکی عرفان جدیدی را معرفی {P -
{Marghanita Laski P

می‌کند که بنظر او در حال شیوع می‌باشد و در این مورد می‌گوید «در هر حال چطور می‌توان نشان داد که صحیح است یا غلط؟» نظر این خانم بطور خلاصه این است که انسان امور دینی را از امور قابل بحث دور می‌سازد و آنها را جزء امور غیر قابل بحث قرار می‌دهد که در آن صورت می‌توانید هر چه می‌خواهید بگویید بدون این که از اثبات یا عدم اثبات آن ترسی داشته باشید.

لازم است مسیحیان انجیلی مواظب باشند زیرا بعضی از انجیلها اخیراً اظهار داشته‌اند که اثبات و عدم اثبات ایمان مهم نیست بلکه موضوع مهم عبارتست از ملاقات کردن با عیسی. وقتی یک نفر مسیحی چنین حرفی بگوید، خواه ناخواه به طبقه بالا وارد شده است.

غیر عقلی - ملاقات با عیسی

عقلی - نباید در فکر اثبات یا عدم اثبات ایمان باشیم

اگر فکر کنیم که بوسیله کنار گذاشتن کتاب مقدس و قرار دادن کلمه «عیسی» یا «تجربه» در طبقه بالا، خودمان را از بعضی از مباحثات جدید آزاد کرده‌ایم، باید با این سؤال روبرو شویم: این کار ما با کاری که جهان غیردینی بوسیله عرفان مخصوص خود انجام داده و یا با آنچه الهیات جدید کرده است چه تفاوتی دارد؟ حداقل این است که راهی به انسان نشان داده‌ایم که خیال کند اینها با هم تفاوتی ندارند. حتماً نسل بعدی هم تمایل خواهد داشت که همین کار را بکند.

اگر آنچه در طبقه بالا قرار داده می‌شود باید از عقل و منطق جدا شود و اگر نخواهیم در مورد صحیح بودن عقاید کتاب مقدس درباره کائنات و تاریخ به استدلال پردازیم، پس چرا باید طبقه بالای انجیلی را بر طبقه بالای الهیات آزاداندیش جدید ترجیح بدهیم؟ این ترجیح دادن ما باید بر چه اساسی باشد؟ چرا ملاقات ما نباید با ویشنو باشد؟ در واقع چرا نباید انسان، {Vishnu - P دهنه ناپادخ زای کی P} بدون استفاده از چنین کلماتی، بوسیله مصرف مواد مخدر به دنبال تجربه باشد؟

امروزه احتیاج فوری ما این است که نظام جدید را بطور کلی بشناسیم و به مفهوم دوگانگی یعنی تقسیم شدن به دو بخش و جهش پی ببریم. بطوری که دیدم طبقه بالا می‌تواند اشکال مختلفی به خود بگیرد - گاهی دینی، گاهی غیردینی، گاهی کثیف و گاهی تمیز. ماهیت این نظام طوری است که نوع کلماتی که در طبقه بالا بکار می‌رود اهمیتی ندارد حتی اگر کلمه محبوبی مانند «عیسی» باشد.

من به جایی رسیده‌ام که وقتی کلمه «عیسی» را می‌شنوم، چون این کلمه بخاطر عیسی تاریخی و شخصیت و کارهای او برای من بسیار عزیز است، با دقت گوش می‌دهم زیرا با کمال تأسف از کلمه عیسی بیشتر از هر کلمه دیگری در این دنیای جدید ترس دارم. این کلمه مانهد برچسب بی‌محتوایی مورد استفاده قرار می‌گیرد و مردم را دعوت می‌کنند که این چیزها پیروی نمایند. ولی هیچ محتوای عقلایی مطابق کتاب مقدس در آن نیست که بتوانیم آزمایش کنیم و بدین طریق این کلمه مورد استفاده قرار می‌گیرد که تعالیمی داده شود که مخالف فرمایشات عیسی است. با استفاده از نام عیسی اخلاقیات جدید و الهیات جدید که خلاف کتاب مقدس است تعلیم داده می‌شود. حتی می‌گویند که اگر شخصی با دختر یا پسری که علاقمند است همبستر شود این کاری است مورد پسند عیسی و تاجایی که مقصود شما راضی کردن طرف باشد حتی اگر خلاف تعالیم اخلاقی عیسی

عمل نمایید باز هم مورد پسند عیسی خواهید بود! برای این اشخاص چنین کارهایی مهم نیست زیرا مربوط به طبقه پایین در قلمرو محتوای منطقی کتاب مقدس قرار دارد.

پس به این جای خطرناک رسیده‌ایم که کلمه «عیسی» دشمن مسیح واقعی شده است و همچنین دشمن تعالیم او ما باید از این برچسب بدون محتوای کلمه عیسی بترسیم نه به این دلیل که عیسی را دوست نداریم بلکه به این دلیل که او را دوست داریم. باید با این برچسب بدون محتوا مبارزه کنیم زیرا در خاطره مردم ریشه دارد و برای مقاصد اجتماعی مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرد. باید به فرزندان روحانی خود هم تعلیم دهیم که همین مبارزه را ادامه دهند.

این جریان فزاینده مرا به این فکر می‌اندازد که وقتی عیسی فرمود که در زمان آخر عیسی‌های دیگری ظاهر خواهند شد شاید مقصودش همین وضع بود. هرگز نباید فراموش کنیم که دشمن بزرگی که خواهد آمد دجال یا ضد مسیح است. او ضد غیرمسیح نیست بلکه ضد مسیح است. در سالهای اخیر کلمه «عیسی» بارها دشمن عیسی تاریخی شده است یعنی همان مسیحی که جان داد و برخاست و دوباره خواهد آمد و پسر ابدی خدا می‌باشد. پس باید مواظب باشیم. اگر مسیحیان انجیلی به دام دوگانگی بیافتند و ملاقات با عیسی را از محتوای کتاب مقدس (شامل قابل بحث بودن و قابل اثبات بودن آن) جداکنند در آن صورت ما خواه ناخواه هم خودمان و هم نسل بعدی را در جریان نظام جدید انداخته‌ایم و این نظام تمام اطراف ما را فرا گرفته است.

فصل هفتم

عقل و منطق و ایمان

بعضی از نتایج قراردادان ایمان در برابر عقل و منطق به طریقی که مخالف کتاب مقدس باشد بشرح زیر است: اولین نتیجه قراردادان مسیحیت در طبقه بالا به اخلاقیات مربوط می‌گردد. این سؤال پیش می‌آید که چگونه می‌توانیم بین مسیحینی که در طبقه بالا قرار داده شده است و قلمرو اخلاقیات زندگی روزانه ارتباط برقرار سازیم. جواب ساده این است که این امکان وجود ندارد. بطوری که دیدیم، در طبقه بالا تشخیص وجود ندارد و راهی برای قضاوت موجود نیست! در نتیجه آنچه که امروز کار مورد پسند عیسی خوانده می‌شود چیزی نیست غیر از توافق کلیسا یا توافق اجتماع در آن زمان و مورد بخصوص. اگر جدایی را بپذیرید، دیگر نمی‌توانید در جهان واقعی دارای اخلاقیات واقعی باشید.

دومین نتیجه جداسازی این است که دیگر برای قوانین پایه و اساسی نخواهید داشت. تمام قوانین اصلاحات کلیسا بر این حقیقت قرار داشت که خدا حقایق لازم در مورد زندگی معمولی را مکشوف فرموده است. نقاشی زیبایی در ساختمان قدیم دیوان عالی سویس وجود دارد که اثر پل روبرت می‌باشد. نام آن «عدالت قضاوت را تعلیم می‌دهد» است. در جلوی این نقاشی بزرگ عده زیادی که برای دادخواهی آمده‌اند دیده می‌شوند: زن از شوهر، مهندس از مالک ساختمان و نظایر اینها. قضات چگونه دادرسی خواهند کرد؟ پل روبرت طرز دادرسی طبق اصول اصلاحات کلیسا را نشان می‌دهد. فرشته عدالت با شمشیر خود به طرف کتابی اشاره می‌نماید که روی آن نوشته شده است: «قانون خدا». انسان معتقد به اصول اصلاحات کلیسا برای قوانین خود پایه و اساسی داشت. انسان جدید نه فقط الهیات مسیحی را دور انداخته بلکه پایه اخلاق و قوانین را، که پدران ما به آن معتقد بودند، کنار گذاشته است.

سومین نتیجه عبارتست از این که جواب به مسئله شرارت به دور افکنده می‌شود. جواب مسیحی این است که شرارت نتیجه سقوط واقعی و کامل انسان در زمان بخصوصی از تاریخ می‌باشد. اشتباه توماس آکویناس این بود که به سقوط ناقص اعتقاد داشت. ولی موضع صحیح مسیحی این است که در زمان بخصوصی از تاریخ انسانی که برنامه‌ریزی نشده بود انتخابی بعمل آورد و علیه خدا واقعاً طغیان کرد. اگر این حقیقت را به کناری بگذارید با این گفته عمیق بودلر روبرو خواهید شد: «اگر خدایی وجود داشته { P -Baudelaire

{P

باشد، خود شیطان است» و یا با این گفته آرچیبالد مک‌لیش روبرو می‌شوید: «اگر خداست نمی‌تواند { -P

{Archibald Macleish P

نیکو باشد و اگر نیکو است نمی‌تواند خدا باشد». اگر جواب مسیحی را قبول نکنیم که خدا انسانی عالی در زمانی عالی آفرید و شرارت نتیجه طغیان شیطان و طغیان انسان می‌باشد، هیچ جواب دیگری وجود ندارد و باید با گریه و زاری نظر بودلر را بپذیریم. وقتی جواب تاریخی مسیحیت را به کناری بگذاریم، تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که به طبقه بالا بجهیم و برخلاف عقل و منطق اعلام نماییم که خدا نیکوست. توجه داشته باشید که اگر دوگانگی را بپذیریم و خیال کنیم که از درگیری با تمدن جدید راحت شده‌ایم، در آن صورت خود را فریب داده‌ایم زیرا بعد از سی چند قدم خواهیم فهمید که به همان جایی رسیده‌ایم که آنها هستند.

چهارمین نتیجه قرار دادن مسیحیت در طبقه بالا این است که ما فرصت رسانیدن بشارت به مردم قرن بیستم را که در وضع بدی قرار دارند از دست خواهیم داد. انسان جدید در جستجوی جوابی است که در این وضع یأس‌آور باعث امیدواری گردد. او «خط نومی» و دوگانگی را با میل و رغبت قبول نکرده بلکه به این علت که براساس روند طبیعی فرضیات عقلی چاره‌ای جز قبول آن نداشته است. ممکن است گاهی حرفهای شهادت آمیزی بزند ولی همیشه گرفتار نومی می‌گردد.

با توجه به مراتب فوق، مسیحیت فرصت دارد با صراحت اعلام نماید که آن جوابی را که انسان از رسیدن به آن مأیوس شده در اختیار دارد و آن یگانگی و وحدت تفکر است. جواب واحدی برای تمام زندگی دارد. البته صحیح است که انسان باید از عقل‌گرایی خود دست بکشد ولی می‌تواند عقل خود را به کار ببرد و به استدلال بپردازد. حالا متوجه می‌شود که چرا من در مورد تفاوت میان عقل‌گرایی و استفاده از عقل و منطق تأکید به عمل می‌آورم. انسان جدید عقل و منطق خود را از دست داده است. ولی با جواب واحدی که برای زندگی وجود دارد و براساس آنچه که می‌توان در مورد آن استدلال کرد می‌تواند دوباره عقل و منطق را بدست آورد.

پس مسیحیان باید توجه داشته باشند اگر ما در دامی گرفتار شویم که من درباره آن هشدار داده‌ام، خودامان را در همان موضعی قرار خواهیم داد که بی‌ایمانان قرار دارند و استفاده از کلمات انجیلی ماهیت موضوع را عوض نخواهد کرد. برای این که بتوانید به انسان جدید واقعاً کمک کنید، باید خودتان از دوگانگی آزاد باشید. باید اجازه دهید که کتاب مقدس «حقیقت درست» را درباره خدا و درباره تاریخ و کائنات بیان نماید. این همان چیزی است که پدران ما در زمان اصلاحات کلیسا به خوبی درک کردند.

از نظر نامحدود بودن، همان‌طوری که قبلاً مشاهده کردیم، ما از خدا کاملاً جدا هستیم ولی از نظر شخصیت به صورت خدا آفریده شده‌ایم. به همین دلیل خدا می‌تواند سخن بگوید و به ما حقایق درباره خود مکشوف فرماید و این حقایق هر چند کامل نیست ولی حقیقت درست است. (در هر حال چون ما مخلوقات محدود

هستیم نمی‌توانیم هیچ چیز را بطور کامل بفهمیم). خدا درباره عالم محدود کائنات هم مطالبی به ما فرموده است. او حقایق درستی درباره تاریخ و کائنات بیان داشته است. به‌همین دلیل ما سرگردان نیستیم. ولی نمی‌توانید چنین جوابی داشته باشید مگر این که نظر مصلحین کلیسا درباره کتاب مقدس را بپذیرید. موضوع فقط این نیست که خدا خودش را در عیسی مسیح مکشوف فرموده است زیرا اگر این حقیقت را از کتاب مقدس جدا کنیم، محتوای کافی وجود نخواهد داشت. در آن صورت عیسی مسیح به برچسب بدون محتوا تبدیل خواهد شد زیرا هر چه درباره مکشوف شدن مسیح می‌دانیم از کتاب مقدس است. خود عیسی مسیح بین اعتبار خود و اعتبار کلام مکتوب تفاوتی قائل نبود. او براساس وحدت اعتبار خودش با اعتبار محتوای کتاب مقدس عمل می‌کرد.

در این مورد عامل شخصی هم وجود دارد. مسیح بر همه چیز و بر تمام جنبه‌های زندگی فرمانروا و خداوند می‌باشد. فایده‌ای نخواهد داشت بگوییم که او الف و یاء و ابتدا و انتها و خداوند همه چیز است، ولی خداوند تمام زندگی عقلی من نباشد. اگر درباره خداوند بودن مسیح سرود بخوانم ولی در بعضی از قسمتهای زندگی، خود فرمانروا باشم، یا دچار اشتباه هستم و یا خود را فریب داده‌ام. این موضوع همان‌طوری که در مورد زندگی جنسی من صادق می‌باشد، در مورد زندگی عقلانی من هم صادق است حال در هر سطحی که باشد. هر چیزی که خود فرمانروا باشد غلط است. علم خود فرمانروا یا هنر خود فرمانروا غلط است. مقصود از خود فرمانروا بودن عبارتست از جدا شدن از محتوای آنچه خدا فرموده است. این به آن معنی نیست که علم و هنر از پیشرفت باز خواهد ایستاد بلکه برعکس. چهارچوبی در اختیار ما قرار می‌گیرد که در آن در عین حال که انسانی محدود می‌باشیم ولی آزاد هستیم. علم و هنر را نمی‌توان در چهارچوب طبقه پایین خود فرمانروا قرارداد و در عین حال از بروز نتایج اسفباری که قبلاً ذکر کردیم جلوگیری نمود. چنان که مشاهده کردیم هر بار که طبقه پایین خود فرمانروا می‌گردد، نام آن هر چه باشد، بزودی طبقه پایین طبقه بالا را می‌بلعد. نه فقط خدا ناپدید می‌گردد بلکه آزادی و انسان هم ناپدید می‌شوند.

کتاب مقدس به خودی خود پایدار است

عده‌ای از من می‌پرسند «شما چطور می‌توانید با اشخاصی که از مسیحیت اینقدر دور هستند ارتباط برقرار نمایید؟ مثل این است که می‌توانید طوری حرف بزنید که شما را درک کنند هر چند ممکن است عقاید شما را قبول نداشته باشند». این موضوع ممکن است چند علت داشته باشد ولی یکی از علتها این سات که من از آنها

نمی‌خواهم حقایق کتاب مقدس را کورکورانه - مثلاً به این دلیل که والدینشان مسیحی هستند و عقل و منطق به این موضوع ارتباطی ندارد- بپذیرند.

دلیل مسیحی شدن من هم همین است. من سالها به یک لیسای «آزاداندیش» می‌رفتم. براساس آنچه می‌شنیدم به این نتیجه رسیدم که جواب صحیح عبارتست از لادری‌گری و الحاد. براساس الهیات {P - Agnosticism P {P -Atheism P}

جدید، این عاقلانه‌ترین تصمیم زندگی من بود. من لادری‌گرا شدم و سپس برای اولین بار شروع به خواندن کتاب مقدس کردم تا آن را با فلاسفه یونان مقایسه نمایم. این کار را از روی صمیمیت انجام دادم زیرا آنچه را که فکر می‌کردم مسیحیت است ترک کرده بودم بدون این که تمام کتاب مقدس را خوانده باشم. ظرف حدود شش ماه مسیحی شدم زیرا متوجه گردیدم که کتاب مقدس برای مشکلات من در آن موقع جواب کاملی دارد که برای من بسیار جالب بود.

من بعنوان مثال مشکلات خود را به بادکنک‌هایی تشبیه کردم که در آسمان حرکت می‌کردند. در آن موضع از مشکلات اصولی تفکر انسان آن‌طور که حالا اطلاع دارم مطلع نبودم. ولی آنچه که برای من جالب بود و حالا هم جالب است این بود که وقتی به کتاب مقدس مراجعه کردم مانند یک ضدهوایی مشکلات را یک به یک بر زمین نیانداخت ولی کاری بسیار جالب‌تر انجام داد. مشکلات را به این صورت جواب داد که من با وجودی که محدود بودم می‌توانستم بایستم و نخ این بادکنک‌ها را در دست بگیریم و با توجه به حقایقی که کتاب مقدس اعلام می‌دارد به این مشکلات نگاه کنم. این تجربه در زندگی من بارها تکرار شده است. می‌توانیم نظام کتاب مقدس را برداریم و آن را در بازار عقاید انسانی قرار دهیم و بگذاریم کتاب مقدس خودش سخن بگوید.

باید توجه داشته باشیم که نظام کتاب مقدس بطرز جالبی با تمام نظامهای موجود تفاوت دارد زیرا تنها نظام در دین یا فلسفه است که به ما می‌گوید چرا انسان کاری را انجام می‌دهد که همه باید انجام دهند و آن عبارتست از شروع از خود. در واقع هیچ راه دیگری غیر از شروع کردن از خود وجود ندارد زیرا هر شخص دید خود را دراد و این موضوع یک مشکل واقعی ایجاد می‌کند و آن این است که من چه حقی دارم که از اینجا شروع کنم. هیچ نظام دیگری این حق را تشریح نمی‌کند. ولی کتاب مقدس برای من روشن می‌سازد که چرا باید چنین کاری انجام دهم یعنی از خودم شروع کنم.

کتاب مقدس می‌گوید که در ابتدا همه چیز بوسیله خدای شخصی و نامحدود که همیشه وجود {P - Personal God P

داشت آفریده شده سات. پس هر چه هست ذاتاً شخصی می باشد نه غیرشخصی. کتاب مقدس اضافه می کند که خدا همه چیز را از خارج از خود آفریده است. اصطلاح «از خارج از خود» بنظر من بهترین راه {P -

{Outside of Himself P

برای بیان آفرینش برای مردم قرن بیستم است. مقصود اصلی این است که برخلاف عقاید عرفانی، مخلوقات بسط ذات خدا نیستند. خدا وجود دارد- یعنی خدای شخصی که همیشه وجود داشته است - و او همه چیز را از خارج از خود آفریده است. پس چون کائنات دارای آغازی شخصی می باشد، محبت و ایجاد ارتباط (که از آرزوهای انسان قرن بیستم می باشد) ذاتاً امکان پذیر است. کائنات با آغازی شخصی شروع شد نه غیرشخصی و به همین دلیل تمایل انسان به محبت و ایجاد ارتباط تضادی با ذات هستی ندارد. جهان جهانی واقعی است زیرا خدا آن را واقعاً خارج از خودش خلق کرد. آنچه آفریده است بطور عینی واقعی است پس علت و معلول تاریخی واقعی وجود دارد. تاریخ واقعی و انسان واقعی وجود دارد و من هم واقعاً هستم.

در این زمینه تاریخ واقعی، کتاب مقدس می گوید که خدا انسان را بطور مخصوصی یعنی به صورت خود آفرید. اگر انسان متوجه نشود که باید رابطه اش با بالا باشد، کوشش خواهد کرد که با پایین ارتباط پیدا کند. در ایجاد رابطه با پایین، انسان باید طرز فکری قدیمی داشته باشد که با حیوانات ارتباط ایجاد نماید. امروزه انسان جدید سعی می کند با ماشین رابطه برقرار سازد.

ولی کتاب مقدس می گوید که ارتباط ما باید با بالا؛ ب باشد نه با پایین زیرا به صورت خدا آفریده شده ایم. انسان ماشین نیست.

اگر قبول نداشته باشیم که کائنات توسط خدای شخصی آفریده شده است، باید چه عقیده ای را بپذیریم؟ صریحاً باید بگویم که جواب دیگری وجود ندارد مگر این که بپذیریم که انسان محصول وجودی غیرشخصی بعلاوه زمان بعلاوه تصادف است. هیچکس نمی تواند بر این اساس شخصیت پیدا کند هر چند عده ای مانند تیلار دوشاردن در این راه تلاش کرده اند. این کار عملی نیست. این نظریه که ما محصول وجودی غیرشخصی بعلاوه زمان بعلاوه تصادف هستیم تنها جواب است مگر این که از وجودی شخصی شروع کنیم. همچنین هیچکس نتوانسته است نشان دهد که چگونه ممکن است زمان بعلاوه تصادف تغییری کیفی بوجود آورد و غیرشخصی را به شخصی تبدیل نماید.

اگر این نظریه حقیقت می داشت، مایه وضع یأس آوری گرفتار می شدیم. ولی وقتی کتاب مقدس می گوید که انسان به صورت خدای شخصی آفریده شده است، فقط شروعی به ما نشان می دهد. هیچ نظام انسان گرایانه ای

دلیلی ارائه نمی‌دهد که انسان چرا باید از خود شروع کند. جواب کتاب کاملاً منحصر به فرد است. دلیل کاری را که انسان باید انجام دهد یعنی شروع کردن از خود را ذکر می‌کند و در عین حال نشان می‌دهد که منبع این کار خدای شخصی و نامحدود است. این درست نقطه مقابل نظامهای دیگر است که در آنها انسان از خودش شروع می‌کند ولی نه می‌داند چرا حق انجام این کار را دارد و نه از جهتی که باید در پیش بگیرید اطلاع دارد.

شروع از خود ولی...

وقتی می‌گوییم انسان باید از خود شروع کند تا مفهوم حیات و کائنات را درک نماید، باید معصود خود را کاملاً روشن سازیم. دو نظر یا عقیده در مورد دانستن یا درک کردن وجود دارد که باید آنها را از یکدیگر جدا نگاه داریم. اولی نظر عقل‌گرایان یا انسان‌گرایان است به این معنی که انسان می‌تواند با استقلال و خود فرمانروایی کامل راهی به طرف حقیقت نهایی پیدا کند و از سوی خود پلی به طرف قلمرو نامحدود بسازد. این امکان ندارد زیرا انسان محدود است و به همین دلیل چیزی ندارد که بطور قطع و یقین به آن تکیه کند. راهی ندارد که از خودش شروع کند و به کلیات کافی برسد. سارتر به این مشکل توجه کامل داشته و چون تکیه‌گاه قطعی پیدا نکرده به این نتیجه رسیده است که همه چیز باید پوچ و بی‌معنی باشد.

نظریه دوم در مورد دانستن، نظریه مسیحی است. طبق این نظر چون انسان به صورت خدا آفریده شده است پس می‌تواند از خودش شروع کند هرچند نه بعنوان وجودی نامحدود بلکه بعنوان وجودی شخصی. بعلاوه طبق این نظر، بطوری که بعداً خواهیم دید، خدا به انسان سقوط کرده دانش و آگاهی کافی را که شدیداً به آن احتیاج دارد عطا فرموده است.

سقوط کردن انسان به این معنی نیست که دیگر صورت خدا را ندارد. سقوط باعث این نشده است که دیگر انسان نباشد. هرچند سقوط کرده است ولی می‌تواند محبت کند. صحیح نیست بگوییم که فقط مسیحیان بتوانند محبت کنند. بعلاوه یک نقاش غیرمسیحی هم می‌تواند زیبایی را نقاشی نماید. چون مردم هنوز هم می‌توانند این کارها را انجام دهند معلوم می‌شود که صورت خدا را دارند و انسان هستند.

پس واقعاً خیلی عالی است که انسان با وجودی که به علت سقوط منحرف و فاسد می‌باشد ولی باز هم انسان است. انسان نه ماشین شده است و نه حیوان و نبات. نشانه‌های انسان بودن هنوز در او دیده می‌شود که از آن جمله است: محبت، عقل، تمایل به یافتن معنا، ترس از نیستی و نظایر آن. حتی در موعقی که نظام غیرمسیحی حاکم او را به جایی می‌رساند که بگوید این چیزها وجود ندارد باز هم این نشانه‌ها در او هست. همین چیزها است که انسان را از حیوان و نبات و ماشین متمایز می‌سازد. از طرف دیگر اگر انسان با

خودفرمانروایی از خودش شروع کند کاملاً روشن است که چون محدود می‌باشد هرگز نمی‌تواند به جواب قطعی برسد. حتی اگر فقط محدود بودن او را در نظر بگیریم باز هم موضوع فوق صحیح خواهد بود تا چه رسد به این که این نکته را هم اضافه کنیم که انسان بعد از سقوط در حال طغیان می‌باشد. او برضد شواهد جهان هستی طغیان می‌کند که شامل کائنات و انسان بودن خودش است.

منبع دانشی که لازم داریم

در همین زمینه است که کتاب مقدس درباره خودش نظر می‌دهد. کتاب مقدس خودش را کلام مکتوب و ابلاغ شده خدا درباره حقیقت می‌داند که به کسانی خطاب گردیده است که به صورت خدا آفریده شده‌اند. براساس اعتقاد به وحدت علل طبیعی در یک نظام بسته، متفکران غیردینی و همچنین علماء الهیات آزاداندیش امروزی، خواهند گفت که این غیرممکن است. ولی این درست همان ادعایی است که کتاب مقدس درباره خودش دارد. بعنوان مثال می‌توانیم به واقعه کوه سینا توجه نماییم (تثنیه 5: 23-24). موسی به مردم می‌فرماید «شما دیدید. شما شنیدید». آنچه آنها شنیدند (علاوه بر چیزهای دیگر) کلامی بود از طرف خدا به مردم در زمان بخصوصی از تاریخ. این تجربه‌ای بی‌محتوا و هستی‌گرایانه نبود و نه جهشی بر خلاف عقل. نظیر همین ارتباط را در عهدجدید مثلاً در ظاهر شدن مسیح به پولس در راه دمشق و سخن گفتن به او مشاهده می‌کنیم. پس در کتاب مقدس هم حقایقی را که خدا اعلام فرموده در دست داریم و هم می‌دانیم به چه کسانی خطاب شده است. کتاب مقدس تعلیم می‌دهد که هر چند انسان بطرز یأس‌آور گمراه می‌باشد، ولی هیچ نشده است. انسان در گمراهی و هلاکت است زیرا بر اثر خطای اخلاقی از خالق خود جدا گردیده است. ولی هرگز هیچ نمی‌شود. به‌همین دلیل است که انسان از هلاک شدن خود در هراس می‌باشد. واقعاً وحشتناک است که انسان که اینقدر عالی و منحصر به فرد است دچار هلاکت گردد.

ما نباید پیشرفتهای انسان را ناچیز بشماریم. مثلاً پیشرفتهای انسان در علوم نشان می‌دهد که انسان موجود بیهوده‌ای نیست هر چند طرز استفاده از علوم گاهی ثابت می‌کند که تا چه حد گمراه است. پدران ما، با وجودی که معتقد بودند انسان گمراه است، ولی او را؛ موجودی مهم می‌دانستند. انسان می‌تواند در تاریخ تاثیر کند و در سرنوشت خود و در دیگران نقش داشته باشد. طبق این نظریه، انسان به عنوان انسان موجودی عالی است.

بر خلاف نظر فوق، یک نفر عقل‌گرا خودش را عمده‌تر در مرکز کائنات قرار می‌دهد و تأکید می‌نماید که می‌تواند با خود فرمانروایی فقط بوسیله علم خود شروع کند ولی در پایان به این نتیجه می‌رسد که زندگی انسان هیچ معنی و مفهومی ندارد و به همان نتیجه‌ای می‌رسد که پیروان آیین ذن‌بودیسم رسیده‌اند و با نظر

انسان جدید کاملاً مطابقت دارد و آن این است: «انسان به آب وارد می‌شود ولی موجی ایجاد نمی‌کند». کتاب مقدس می‌گوید که انسان موجهایی بودجود می‌آورد که هرگز تمام نمی‌شوند. انسان بعلت گناه، حس تشخیص را از دست داده است و به‌همین دلیل در تاریخ هم آثار خوب از خود برجا می‌گذارد و هم آثار بد ولی هرگز هیچ نیست.

مسیحیت نظامی است با عقایدی که قابل بحث می‌باشد. مقصود ما از نظام یک سیستم خشک و جزمی نیست. کتاب مقدس عقاید نامربوط بیان نمی‌دارد. این نظام دارای آغازی می‌باشد که از آنجا بطور منطقی جلو می‌رود. آغاز یا ابتدا عبارتست از وجود خدای شخصی و نامحدود که خالق همه چیز می‌باشد. مسیحیت مجموعه‌ای از تجربیات مبهم و نامشخص و غیرقابل انتقال نیست که براساس «جهش در تاریکی» قرار گرفته باشد و نتوان آن را ثابت کرد. ایمان آوردن به مسیح (یعنی آغاز زندگی مسیحی) و روحانی بودن (یعنی رشد) هم احتیاجی به جهش ندارد. این هر دو قویاً به خدایی که وجود دارد و همچنین به دانشی که او به ما عطا فرموده است مربوط می‌باشند و شامل تمام وجود انسان هستند.

طرز فکر «جهش در تاریکی»

انسان جدید به این وضع رسیده است زیرا در مورد حقیقت طرز فکر جدیدی را پذیرفته است. این موضوع در الهیات جدید بیشتر از هر جای دیگری به چشم می‌خورد و موجب تأسف فراوان است.

برای این که بتوانیم این طرز فکر جدید در مورد حقیقت را خوب بفهمیم بهتر است دو نظر دیگر در مورد حقیقت را ذکر کنیم: اولی طرز فکر یونانی و دومی طرز فکر یهودی است. غالباً نظر یونانی در مورد حقیقت عبارتست از یک نظام ماوراءالطبیعی متعادل که از تمام جهات هماهنگی دارد. نظر یهود و کتاب مقدس در مورد حقیقت با نظر فوق‌الذکر تفاوت دارد. مقصود این نیست که نظر عقلی یونانیان برای یهودیان دارای اهمیت نمی‌باشد زیرا هم عهدعتیق و هم عهدجدید براساس اصولی عمل می‌کنند که می‌توان با عقل و منطق در مورد آنها بحث کرد. ولی از نظر فکر یهودی به چیز ثابت‌تری احتیاج داریم. این چیز ثابت عبارتست از مراجعه به تاریخ واقعی یعنی تاریخی که در زمان و مکان انجام شده و قابل ثبت و قابل بحث است.

نظر عصرجدید در مورد حقیقت، می‌خواهد دو نظر فوق‌الذکر را با هم آشتی دهد ولی این کار را با روش غلطی انجام می‌دهد. پیروان نظر جدید تصور می‌کنند که یونانیان به حقیقت عقلی توجه دارند و یهودیان هستی‌گرا هستند. به‌همین دلیل ادعا دارند که کتاب مقدس به خودشان تعلق دارد. این نشانه تیزهوشی آنها است ولی کاملاً اشتباه است. نظر یهودی از این جهت با نظر یونانی تفاوت دارد که نظر یهودی در تاریخ واقعی ریشه

دارد نه در یک نظام هماهنگ شده. ولی نظر یهود و کتاب مقدس در مورد حقیقت به نظر یونانی خیلی نزدیکتر است تا به نظر جدید زیرا صفات دانی انسان از جمله علاقه به عقل و منطق و بحث و استدلال را انکار نمی نماید.

لایتغیر در دنیای متغیر

امروزه برای این که بتوانیم پیام انجیل را خودمان بفهمیم و به سایر مسیحیان و یا به غیرمسیحیان برسانیم باید به دو نکته زیر توجه مخصوص داشته باشیم:

اولین نکته این است که بعضی حقایق غیرقابل تغییر وجود دارند که صحیح هستند. اینها تابع عقاید متغیر نمی باشند. اینها بوجود آورنده نظام مسیحی هستند و اگر آنها را تغییر دهیم مسیحیت چیز دیگری خواهد شد. در این مورد باید تأکید شود زیرا امروزه بعضی از مسیحیان انجیلی که صمیمی هستند و فهمیده اند که از نظر ایجاد ارتباط ضعیف می باشند، در صدد هستند بعضی از چیزهایی را که نباید تغییر داده شوند تغییر دهند. اگر این کار را انجام دهیم پیتام ما دیگر پیام مسیحی نخواهد بود بلکه عقاید متداول مردم.

ولی اگر در همین جا متوقف شویم حق مطلب را ادا نکرده ایم. باید توجه داشته باشیم که دنیای ما بسرعت در حال تغییر است و اگر بخواهیم با مردم درباره انجیل صحبت کنیم باید با قالبهای فکری آنها آشنا باشیم. اگر این کار را نکنیم اصول لایتغیر مسیحیت برای آنها قابل درک نخواهد بود. اگر می خواهیم پیام انجیل را به متفکران و کارگران که هر دو از کلیساهای طبقه متوسط ما خارج هستند برسانیم، در آن صورت لازم است بررسیهای عمیقی انجام دهیم که چطور می توان حقایق ابدی را به گوش دنیای متغیر رسانید.

البته خیلی راحت تر خواهد بود که انجیل را با همان اصطلاحات آشنای طبقه متوسط بیان کنیم. این اشتباه درست مثل این می بود که هودسن تیلور میسیونرهایی به چین می فرستاد ولی به آنها می گفت که از سه لهجه ای که در آنجا وجود دارد فقط یکی از آنها را یاد بگیریند. در این صورت فقط یک سوم مردم چین می توانستند پیام انجیل را از این میسیونرها بشنوند. بی شک این کار عاقلانه ای نیست. البته هودسن تیلور می دانست که بدون تاثیر روح القدس مردم نمی توانند به مسیح ایمان بیاورند و خودش هم در این مورد دعا می کرد، ولی در عین حال بر این حقیقت واقف بود که مردم بدون شنیدن انجیل نمی توانند ایمان بیاورند. هر نسل کلیسایی موظف است در موقعیتی که قرار دارد انجیل را به طرز قابل درک اعلام نماید و به زبان و قالبهای فکری اطرافیان خود توجه داشته باشد.

جای تأسف است که غالباً نسبت به نسل خود طرز رفتاری خودپسندانه و ظالمانه داریم و مانند مثالی که ذکر شد فقط یک لهجه را صحبت می‌کنیم. علت این که اکثراً نمی‌توانیم با فرزندان خود حرف بزنیم این است که حاضر نبوده‌ایم وقت صرف کنیم و بفهمیم طرز فکر آنها با ما چه تفاوت‌هایی دارد در مورد سایر مردم هم همین راه را در پیش می‌گیریم. تحت تاثیر مطالعه و آموزش و پرورش و رسانه‌های گروهی حتی فرزندان طبقه متوسط امروزی، طرز تفکر قرن بیستم را پذیرفته‌اند. بسیاری از والدین و شبانان معلمین مسیحی در مورد موضوعات مهم زندگی با فرزندان کلیسا و سایرین بقدری کم تماس دارند که مثل این سات که به زبان دیگری سخن می‌گویند.

پس آنچه در این کتاب گفته شد فقط بخاطر بحث و استدلال نظری نبود. این مسائل فقط مربوط به متفکران و دانشگاهیان نیست. این موضوعات برای تمام کسانی که می‌خواهند به طور جدی پیام مسیحیت را به مردم قرن بیستم برسانند دارای اهمیت حیاتی می‌باشد.